

احمد شاملو

مجموعه آثار

دفتر دوم: گزینہ ئی از شاعران بزرگ جهان



مؤسسه انتشارات نگاه

مجموعه‌ی آثار

احمد شاملو

احمد شاملو

مجموعه‌ی آثار

دفتر دوم:

همچون کوچه‌یی بی انتها

(گزینه‌یی از اشعار شاعران بزرگ جهان)

با بازنگری کامل و افزودن‌های تازه‌ی مترجم

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۱

شاملو، احمد، ۱۳۰۴ - ۱۳۷۹.

مجموعه‌ی آثار احمد شاملو لویرایش ۲.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۱، ۶۱۸ ص.

(ج. ۱) ISBN: 964 - 5575 - 08 - 7

(ج. ۲) ISBN: 964 - 6174 - 26 - 4

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فییا.

دفتر اول این کتاب در چاپ اول در ۲ جلد مجزا منتشر شده است.

مندرجات: دفتر یکم: ج. ۱. ۲. شعر (۱۳۷۶ - ۱۳۲۳). - دفتر دوم: همچون کوچه‌یی بی‌انتها

(گزینه‌یی از اشعار شاعران بزرگ).

ج. ۲ (چاپ پنجم).

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الفد عنوان.

۱۳۸۱ ۲۱۳/۵ ۱۳۸۱ ۸۱/۶۲ PIR۸۱۱۴/الف۸۵

۷۹۸ - ۷۹۹ م

کتابخانه ملی ایران

مؤسسه انتشارات نگاه

احمد شاملو

مجموعه‌ی آثار، دفتر دوم: همچون کوچه‌یی بی‌انتها

(گزینه‌یی از اشعار شاعران بزرگ جهان)

با بازنگری کامل و افزودن معانی تازه‌ی مترجم

چاپ پنجم: ۱۳۸۱

لیتوگرافی: امید

چاپ: ایران یکتا

صحافی: ایران

شمارگان: ۳۳۰۰

شابک: ۹۶۴ - ۶۱۷۴ - ۲۶ - ۴

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰، فاکس: ۶۴۰۵۱۹۶

فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۴۸۰۳۷۹

فهرست تفصیلیِ شعرها

۱۹	اشاره
۲۱	مقدمه
۲۹	مقدمه بر شعر سیاهان آمریکا
۳۳	شکوه‌ی پرل می‌لی
۴۱	لنگستون هیوز
۴۳	در باره‌ی شاعر
۴۷	سیاه همچون اعماقِ افریقایِ خودم
۴۹	بگذار این وطن دوباره وطن شود
۵۴	عمله‌های جاده‌ی فلوریدا!
۵۶	آهای، اُرکسِ جازا
۵۸	تُقدونای برنجی
۶۱	آوازه‌خوان خسته
۶۴	طلوع آفتاب در «آلاباما»
۶۶	عیسای مسیح
۶۸	غیر قابل چاپ
۶۹	آوازه‌های غمناک
۷۱	قطعه‌ی آمریکایی – آفریقایی
۷۳	سیاه از رودخانه‌ها سخن می‌گوید
۷۴	گرگ و میش
۷۵	رؤیاها
۷۶	بارونِ باهار
۷۷	مردمِ من

۷۸	بزرگ‌تر که شدم
۸۰	من هم...
۸۱	یه سیام من
۸۳	کوکلوکس
۸۵	ولگردها
۸۶	دنیای رویای من
۸۸	طبل
۸۹	دمکراسی
۹۱	هیچ تفاوتی نمی‌کند
۹۴	ترانه‌ی صابخونه
۹۶	آواز
۹۸	سرانجام
۹۹	یادداشت خودکشی
۱۰۰	تنها
۱۰۰	ویرونها
۱۰۱	با بارش باران نقره‌وار
۱۰۳	آفریقا
۱۰۴	جونوب
۱۰۶	درخت سبز کوچولو
۱۰۸	سرود زمین
۱۰۹	پرسش و پاسخ
۱۱۰	مثل آوازاها
۱۱۱	آزادی
۱۱۲	گونه‌گونی‌های رؤیا
۱۱۳	هشدار
۱۱۴	پایان
۱۱۵	ترانه
۱۱۶	شعر
۱۱۷	هارلم

۱۱۸	مطرب
۱۱۹	پنبه چین‌ها
۱۲۰	ستاره‌گان
۱۲۱	آواز دختر سیاه
۱۲۲	دورگه
۱۲۳	آواز سیاه متفاوت
۱۲۴	درد غریب
۱۲۵	بیداری
۱۲۵	کی جز خدا
۱۲۷	قصه‌های «عمه سو»
۱۲۹	گابریل ماریانو
۱۳۰	درباره‌ی شاعر
۱۳۱	شکوه جزیره‌ی من
۱۳۴	راه دور
۱۳۷	اویدیو مارتینس
۱۳۸	درباره‌ی شاعر
۱۳۹	ترانه‌ی نمک
۱۴۱	اکتاویو پاز
۱۴۳	اول ژانویه
۱۴۷	نور، تماس
۱۵۰	کنسرت در باغ
۱۵۲	نوشتن
۱۵۴	این سو
۱۵۵	باد و آب و سنگ
۱۵۷	استمرار
۱۶۰	آزادی

۱۶۳	فراسوی عشق
۱۶۶	تماس
۱۶۷	پگاه
۱۶۸	نه آسمان نه زمین
۱۷۰	شب آب
۱۷۲	آتش روزانه
۱۷۴	میان رفتن و ماندن
۱۷۶	لحظه
۱۷۹	ویلیام فاکنر
۱۸۱	لوح گور
۱۸۳	فدریکو گارسیا لورکا
۱۸۵	درباره‌ی شاعر
۲۰۳	ترانه‌ی گارد سیویل
۲۰۷	ترانه‌ی شرقی و اشعار دیگر
۲۰۹	مرثیه برای «ایگناسیو سانچز مخیاس»
۲۰۹	۱. زخم و مرگ
۲۱۲	۲. خون منتشر
۲۱۸	۳. این تخته‌بند تن
۲۲۱	۴. غایب از نظر
۲۲۳	جبریل قدیس (سه ویل)
۲۲۷	نغمه‌ی خوابگرد
۲۳۲	ترانه‌ی شرقی
۲۳۷	ترانه‌ی میدان کوچک
۲۴۱	ترانه‌ی کوچک سه رودبار
۲۴۴	ترانه‌ی ماه، ماه
۲۴۷	ترانه‌ی آب دریا
۲۴۹	ترانه‌ی ناسروده

۲۵۰	غزل بازار صبحگاهی
۲۵۲	چشم انداز
۲۵۳	آی!
۲۵۴	کمانداران
۲۵۶	نغمه
۲۵۸	ورای جهان
۲۵۹	کارد
۲۶۰	در مدرسه
۲۶۲	قصیده‌ی کبوتران تاریک
۲۶۴	خودکشی
۲۶۶	خوان بره‌وا
۲۶۷	قصیده‌ی اشک‌ها
۲۶۸	غروب
۲۶۹	بدرود
۲۷۰	سبدها
۲۷۱	ایلیا ارنبورگ
۲۷۳	اما من انسانم...
۲۷۵	بوریس پاسترناک
۲۷۷	شب شرجی
۲۷۹	ماربورگ
۲۸۳	یقیشه چارنتس
۲۸۵	جنون زده گان خشم
۲۹۵	ناظم حکمت
۲۹۷	سیگارِ نیفروخته
۲۹۹	قطعه‌یی از مرگ شیخ بدرالدین
۳۰۱	نامه‌ها و اشعار

۳۰۴	از ماست این دیار
۳۰۶	زنده‌گی
۳۰۹	شعر معاصر یونان
۳۱۱	مقدمه
۳۱۹	یانیس ریتسوس
۳۲۱	قوانه‌های هیمن قلخ
۳۲۳	تعمید دیگر
۳۲۴	گفت‌وگویی با گلی
۳۲۵	انتظار
۳۲۶	توده
۳۲۷	یادِ مرده‌گان
۳۲۸	سپیده‌دمان
۳۲۹	کافی نیست...
۳۳۰	روزِ سبز
۳۳۱	تقدیس
۳۳۲	آب
۳۳۳	گل پنجه‌ی مریم
۳۳۴	دوشیزه‌گانِ تگرگ
۳۳۵	نمازخانه‌ی سپید
۳۳۶	لوح‌گور
۳۳۷	اینجا، نور...
۳۳۸	بنا
۳۳۹	میعاد
۳۴۰	بریونانیت گریه مکن
۳۴۱	یا کووس کامپانل لیس
۳۴۳	هاوت‌هاوونی
۳۴۵	غزل غزل‌ها
۳۴۷	آندونیس

۳۴۹	زولتان زه لک
۳۵۱	درباره‌ی شاعر
۳۵۲	غروب، در «دوری شیخ» ۱۹۴۳
۳۵۵	آلن لانس
۳۵۷	درباره‌ی شاعر
۳۵۹	اصفهان، فروردین ۴۶
۳۶۴	تهران ۴۷
۳۶۵	ژاک پره‌ور
۳۶۷	برای تو ای یار
۳۶۸	خانواده‌گی
۳۷۰	ترانه در خون
۳۷۴	این عشق
۳۷۸	ترانه
۳۷۹	برای کشیدن یک پرنده
۳۸۲	پیغام
۳۸۳	پاریس در شب
۳۸۴	تیرباران شده
۳۸۵	دسته گل
۳۸۶	ترانه‌ی زندانبان
۳۸۸	ریگ‌های روان
۳۸۹	در احتضار
۳۹۱	صبحانه
۳۹۳	نومیدی روی نیمکتی نشسته
۳۹۶	ترانه برای کودکان زمستان
۳۹۸	طراده‌داران
۴۰۰	صداهای شب

۴۰۳	ژان کوکتو
۴۰۵	دوست نمی دارم به خواب اندر شوم...
۴۰۷	ژاک شاردن
۴۰۹	لب های فراموشی
۴۱۱	به تمامی شعله ها
۴۱۳	قلب خشک
۴۱۴	دشمن
۴۱۵	پیروردی
۴۱۷	درباره ی شاعر
۴۱۸	راز
۴۱۹	دیرگاه در شب
۴۲۱	پل الوآر
۴۲۳	هدف شعر می باید حقیقت کارآیند باشد
۴۲۵	دادِ کامل
۴۷۷	ما دو...
۴۲۸	هوای تازه
۴۲۹	تو را دوست دارم
۴۳۱	سمندر
۴۳۴	قانون زیستن، وظیفه ی زیستن
۴۳۶	تنها نیستم
۴۳۷	غم، سلام
۴۳۸	و یک لبخند
۴۴۰	هفت شعر عاشقانه در جنگ
۴۴۸	سنگ نبشته های گور
۴۵۳	بزرگ راهی...
۴۵۴	بوسه

۴۵۵	برای مثال
۴۵۶	چشم اندازِ عریان
۴۵۷	شارل کرو
۴۵۹	مرا آن توانایی هست که شعری بسرایم...
۴۶۱	پل فور
۴۶۳	حلقه‌یی به گردِ جهان
۴۶۴	نظام خلقت
۴۶۵	ویلیام باتلر ییتس
۴۶۶	درباره‌ی شاعر
۴۶۷	کامکاری‌های سه گانه
۴۶۹	برتولت برشت
۴۷۱	راستی را...
۴۷۳	یوری کاستلان
۴۷۵	گمنامان
۴۷۷	اریک فرید
۴۷۹	کودک در پرو
۴۸۱	کلارا خانس
۴۸۳	درباره‌ی شاعر
۴۸۴	مشهود
۴۸۵	نامشهود
۴۸۶	رُزهای دمشق...
۴۸۷	در مرزهای هوا...
۴۸۷	درخت مجروح...

۴۸۸	ستاره با خورش...
۴۸۸	بارانی از شکوفه‌های گیلان...
۴۸۹	آنجا که دلارام می‌نشیند...
۴۹۰	همه چیزی آشکاری ست...
۴۹۰	از زیبایی...
۴۹۱	اگر دریا فراز آید...
۴۹۲	شگفتا...
۴۹۳	گابریل گارسیا مارکز
۴۹۵	برای چه گوارا
۴۹۷	مارگوت ییکل
۴۹۸	درباره‌ی شاعر
۴۹۹	سکوت سرشار از ناگفته‌هاست
۵۰۱	دلتنگی‌های آدمی را...
۵۰۲	برای تو و خویش...
۵۰۳	گاه آنچه ما را به حقیقت...
۵۰۳	از بختیاری ماست...
۵۰۴	می‌خواهم آب شوم...
۵۰۵	چند بار...
۵۰۶	پس از سفرهای بسیار...
۵۰۷	پنجه درافکنده‌ایم...
۵۰۸	سپیده‌دمان
۵۰۸	زخم‌زننده...
۵۰۹	هر مرگ...
۵۰۹	این همه پیچ...
۵۱۰	جویای راه خویش...
۵۱۱	در وجود هرکس...
۵۱۱	بسیار وقت‌ها...

۵۱۲	به تو نگاه می‌کنم...
۵۱۲	پیش از آن‌که...
۵۱۳	حلقه‌های مداوم...
۵۱۴	بی اعتمادی...
۵۱۵	بر آن‌چه دلخواه من است...
۵۱۵	توان صبر کردن...
۵۱۶	چندان که به شکوه درمی‌آیم...
۵۱۶	اگر می‌خواهی...
۵۱۷	من آموخته‌ام...
۵۱۷	شب‌نم و برگ‌ها...
۵۱۸	یخ آب می‌شود...
۵۱۸	کسی می‌گوید آری...
۵۱۹	پرواز اعتماد را...
۵۲۰	با در افکندن خود...
۵۲۰	زیر پایم...
۵۲۱	در سکوت...
۵۲۲	از تنهایی مگریز...
۵۲۲	یک‌دیگر را می‌آزاریم...
۵۲۳	از کسی نمی‌پرسند...
۵۲۵	چیدن سپیده دم
۵۲۷	می‌لاد یکی کودک...
۵۲۷	تنها آن‌که...
۵۲۸	چه مدت...
۵۲۹	روزت را دریاب...
۵۲۹	نان پختن...
۵۳۰	ساده است...
۵۳۱	درخت...
۵۳۲	اندک آرامشی...
۵۳۲	زنده‌گی...

۵۳۳	در راه جلعتا...
۵۳۴	همچون پرنده...
۵۳۵	گاه آرزو می‌کنم...
۵۳۶	پیش از آن که واپسین نفس را برآرم...
۵۳۸	تسلیم شدن...
۵۳۸	در راه دیروز...
۵۳۹	از جنگ بی‌شکوه...
۵۴۰	شگفت‌انگیزی زنده‌گی...
۵۴۰	ابرهای خزان...
۵۴۱	آن‌گاه که...
۵۴۲	می‌توانم...
۵۴۲	گرفتار...
۵۴۳	موطن آدمی...
۵۴۳	ره‌آوردهای...
۵۴۴	واپسین شعاع آفتاب...
۵۴۴	گاه آرزو می‌کنم...
۵۴۵	فسرده...
۵۴۶	حقیقت‌گرا نیز...
۵۴۷	می‌باید...
۵۴۷	به بخت اگر...
۵۴۸	تپه‌های پوشیده از برف...
۵۴۹	اندیشه مکن...
۵۴۹	توفان که فرو نشست...
۵۵۰	عشق...
۵۵۱	درمی‌رسد آن روز...

۵۵۳	توانه‌های سرزمین آفتاب
۵۵۵	کی تو
۵۵۵	تنهایی

۵۵۵	شاعری گمنام
۵۵۵	سردای عشق
۵۵۶	موتوتوشی
۵۵۶	شب تنهایی
۵۵۶	هی تو مارو
۵۵۶	رقت
۵۵۷	کن تسون
۵۵۷	شکوفه‌ها
۵۵۷	یا کاموکی
۵۵۷	وصل
۵۵۸	یاسو
۵۵۸	پروانه
۵۵۸	تاری‌ه‌ارا
۵۵۸	روز موعود
۵۵۹	دیدار نهانی
۵۵۹	ری‌اوتا
۵۵۹	سکوت
۵۶۰	نوئین
۵۶۰	نقش ابریشم
۵۶۰	شاعری گمنام
۵۶۰	دیدار

۵۶۱	هوری گوشی دگا کو
۵۶۱	زن یادگار
۵۶۲	کی تاهارا ها کوشو
۵۶۲	شب
۵۶۳	ث جو یاسو
۵۶۳	زندانی
۵۶۴	آسیاب
۵۶۴	ستاره ی شب
۵۶۵	سوسک طلایی
۵۶۶	تاهارا ها کوشو
۵۶۶	مرغ باران
۵۶۷	مغزل مغزل های سلیمان
۵۶۹	سرود نخست
۵۷۳	سرود دوم
۵۷۷	سرود سوم
۵۸۰	سرود چهارم
۵۸۴	سرود پنجم
۵۸۸	سرود ششم
۵۹۱	سرود هفتم
۵۹۵	سرود هشتم
۵۹۹	شرح نام های خاص
۶۰۳	نمایه ها
۶۰۵	نمایه ی نام شاعران
۶۰۷	نمایه ی نام شعرها

اشاره

تذکار این نکته را لازم می‌دانم که چون ترجمه‌ی بسیاری از این اشعار از متنی جز زبان اصلی به فارسی درآمده و حدود اصالت‌شان مشخص نبوده ناگزیر به بازسازی آن‌ها شده‌ام. اصولاً مقایسه‌ی برگردان اشعار با متن اصلی کاری بی‌مورد است. غالباً ترجمه‌ی شعر جز از طریق بازسازی شدن در زبان میزبان امری حاصلی است و همان بهتر که خواننده گمان کند آنچه می‌خواند شعری است که شاعر به فارسی سروده.

همه‌ی این اشعار برای این چاپ بازبینی و اگر متن آن در اختیار بوده بازنگری شده است.

ا. ش.

...اما اگر سراسر کوچه ام را سر راست
و سراسر سرزمینم را همچون کوچه یی بی انتها بسرایم
دیگر باورم نمی دارید. سر به بیابان می گذارید!

پل الو آر

مقدمه

شعر امروز ما شعری آگاه و بلند است، شعری دلپذیر و تپنده که دیری است تا از مرزهای تأثیرپذیری گذشته به دوره‌ی اثربخشی پا نهاده است. اما از حق نباید گذشت که این شعر، پس از آن همه تکرارهای بی‌حاصل، بیداری و آگاهی خود را به مقدار زیاد مدیون شاعران بزرگ دیگر کشورها و زبان‌هاست. — استادانی که شعر ناب را به ما آموختند و راه‌های تعهد را پیش پای ما نهادند. شاعرانی چون الوّار و لورکا، دسنوس و نرودا، حکمت و میوز و سنگور و میشو که ما را با ظرفیت‌های گوناگون زبان و سطوح گوناگون این منشور آشنا کردند و از حصار تنگ قصیده و غزل و رباعی پروازمان دادند و چشم‌اندازی چنان گسترده در برابر دیده‌گان ما نهادند که امروز می‌توانیم ادعا کنیم که حتا شناخت استادان بزرگی چون حافظ و مولوی را نیز — از نظرگاهی تازه و با معیارهایی سوای «معیار الاشعار العجم» — مدیون شناخت شعر جهانیم... از این جهت شاید بتوان پذیرفت که مجموعه‌ی حاضر می‌بایست بسی پیش‌تر فراهم آمده باشد.

حقیقت این است که اگر چه ضربه‌ی اول را نیمای بزرگ فرود آورد و بیداریِ نخستین را او سبب شد، این ضربه در آن روزگار تنها گیج‌کننده بود: با فریاد نیما از خوابی مرگ‌نمون بیدار شدیم با احساس شدید گرسنه‌گی، اما در گنج‌های گذشته‌ی خانه‌ی خود چیزی نمی‌یافتیم زیرا هنوز نگاه‌مان از خواب چند صد ساله سنگین بود.

ضربه‌ی بیدارکننده در شخص من چاپ نخستین بخش ناقوس بود: نخستین شعری که از نیما خواندم در نخستین باری که نام او را دیدم: اول فروردین ۱۳۲۵. اما این بیداری کافی نبود. پس، جست و جو آغاز شد. به یاریِ فرانسه‌ی ناقصی که می‌دانستم در نخستین جست و جوها به ماهنامه‌ی «شعر» رسیدم (از نشریات پی‌یرسه‌گر). و در این مجله بود که، هم در نخستین نظر به لورکا برخوردیم در شاهکاری چون قصیده برای شاه «هارلم». چیزی که اگر چه هم در آن ایام به ترجمه‌اش کوشیدیم تنها و تنها شگفت‌انگیزی می‌کرد نه اثربخشی.

شاعران دیگری چون رودی و کوکتو و سن ژون پرس و اودی برتی و بسیاری دیگر که نام و آثارشان در شماره‌های ماهنامه‌ی «شعر» می‌آمد بیگانه‌گی می‌کردند و مقبول طبع خام من که هنوز سخت جوان و بی‌تجربه بودم و از ناقوس نیما به شاه «هارلم» لورکا پریده، نمی‌افتاد. لذت بردن از این اشعار برای من میسر نبود؛ و ذهنی که در بوستان سعدی و نظم ابوحفص سعدی متحجر شده بود آماده‌گیِ درک و پذیرش شعرهایی را که فرهنگی زنده و پویا طلب می‌کرد نداشت. شاعری چون مایاکوفسکی نیز - که به شدت تبلیغ می‌شد - تنها و تنها «تعهد آموز» بود نه «شعر آموز»؛ گو این که بعدها بسیاری از منتقدان آبکی درآمدند که من به شدت از او تأثیر پذیرفته‌ام! - البته دلیلی که برای این حکم بی‌فرجام اقامه می‌کردند از خود حکم جالب‌تر بود: آخر، متهم به مناسبت چندمین سالگرد خودکشیِ مایاکوفسکی شعری نوشته بود! مدرک از این جانانه‌تر؟ - اما حقیقت قضیه این بود که، در مبارزه‌یی که میان / صبح (به عنوان افراطی‌ترین شاعر آن روز) و بوروکرات‌های به خیال خود «مترقی» آن روزگار درگیر شده بود، مایاکوفسکی را (که آنان کورکورانه تبلیغ می‌کردند) پیرهن عثمان کرده بودم تا در پناه او بتوانم حرف خودم را بگویم. و خود پیدا است که چنین شعری لحنی مایاکوفسکی‌وار می‌طلبید. همین و بس. شاید برای ناقدان گرامیِ شعر و ادبیات وطن هنوز هم مرغ یک پا داشته باشد، اما

به راستی نه! مایاکوفسکی تأثیر قابل عرضی بر من نگذاشت. اما جست و جو با پیگیری ادامه یافت.

بودلر و وِردن، و از آخرتری هافرنان گره گ، و به خصوص سوپروی یل که تأثیرشان در دسته‌ی متفزان نوین (به سرکرده گی توللی) سخت آشکار بود نیز در من علاقه‌ی زیادی برنمی‌انگیخت. امکانات مالی اندک (و معمولاً زیر صفر) اجازه‌ی مطالعه‌ی چندانی نمی‌داد و حداکثر بهره‌جویی‌های من در همان دایره‌ی مجلاتی از قبیل ماهنامه‌ی شعر محدود و محصور بود که همان‌ها را نیز آن سواد و فرهنگ اندک قد نمی‌داد تا در قلمرو شعر فارسی تجربه کنم. می‌خواستم و نمی‌توانستم. و کم و بیش داشتم در نیما متحجر می‌شدم (در حدود مرغ باران مثلاً)، که به ناگهان الوار را یافتم. و تقریباً در همین ایام بود که فریدون رهنما پس از سال‌های دراز از پاریس بازگشت با کولباری از آشنایی عمیق با شعر و فرهنگ غرب و شرق و یک خروار کتاب و صفحه‌ی موسیقی. آشنایی با فریدون که به خصوص شعر روز فرانسه را مثل جیب‌های لباسش می‌شناخت دقیقاً همان حادثه‌ی بزرگی بود که می‌بایست در زنده گی من اتفاق بیفتد. به یاری بی‌دریغ او بود که ما - به عنوان مثنی استعداد‌های پراکنده که راه به جایی نمی‌بردیم و کتابی برای خواندن نداشتیم و یکسره از همه چیز بی‌بهره بودیم - به کتاب و شعر و موسیقی دست یافتیم و آفاق جهان به روی مان گشوده شد. خانه‌ی فریدون پناهگاه امید و مکتب آموزشی ما شد. کار بار افکندن ما در خانه‌ی او از یک ساعت (در روزهای نخست آشنایی) به ساعت‌ها و بعدها گاه به روزهای متوالی کشید. من به راستی نمی‌دانم وجودمان تا چه حد مزاحم آسایش و زنده گی او بود، زیرا به مصداق آن که دود از کُنده بلند می‌شود باید بگویم خود او بود که سخاوتمندانه، در نهایت گذشت و تا فراسوی بزرگواری به بهره‌جویی‌های ما دامن می‌زد. فریدون برای ما قاموسی شده بود که از طریق او به هر چه می‌جُستیم دست می‌یافتیم: از آشنایی کلی با موسیقی

علمی و مکاتب نقاشی تا کشف شعر ناب. در هر حال حق فریدون رهنما بر شعر معاصر، پس از نیما، دقیقاً معادل حق از دست رفته‌ی کریستف کلمب است بر آمریکا! – در آن روزگاران فریدون تنها کسی بود که ما را تأیید می‌کرد، به‌مان کتاب می‌داد بخوانیم، برای‌مان حرف می‌زد، پَر و بال‌مان می‌داد، تشجیع‌مان می‌کرد و حتا پول می‌داد که کتاب‌مان را چاپ کنیم (چاپ اول قطعنامه به سرمایه‌ی او شد). پیش فریدون که بودیم برای خودمان کسی بودیم و از پشت در خانه‌ی او به این طرف فقط تویی بود!

باری آشناییِ با الوار (که ضمناً فریدون از دوستان نزدیکش بود) منجر به کشف جوهر شعر و زبان شعر ناب شد. و همین کشف اخیر بود که بعدها به مکاشفات دیگری انجامید. مکاشفاتی که بی‌پی‌بردن به جوهر ناب شعر میسر نبود: کشف حافظ و مولوی، و کشف فردوسی از نظر ارزش صوتیِ کلمه! – چیزی که هنوز که هنوز است بعضی استادان ما خیال می‌کنند دو ذرع و نیمش یک دست کت و شلوار می‌شود! و به این ترتیب بود که من از نیما جدا شدم.

دفتر ششم هوای تازه – که نیما نمی‌پسندید و از آن خشمگین می‌شد – اگر عقیده‌ی خودم را بخواهید ثمره‌ی تلاش توان‌فرسای شاعری است که احساس شعر را با کشف شعر عوضی گرفته است و با این همه دست و پایی می‌زند تا از آن‌چه کشفی بزرگ انگاشته به سود زبان و فرهنگ و شعر محیط خویش کاری انجام بدهد در حالی که هنوز، نه از ماهیت شعر گذشته‌ی وطنش آگاه است و نه (دست کم) از زبان مادریِ خود آگاهی. به کارخوری دارد! – جل‌الخالق! – و خشمِ نیما هم شاید معلول همین حقایق بود.

و این حماقت گریبانگیر این بنده بود و بود و بود، تا آن‌که سرانجام از خود شرمش آمد و به توشه‌اندوزی پرداخت. کاری که می‌بایست به کشف زبان و ظرفیت‌های شگفت‌آور آن، به کشف موسیقیِ کلام و

ارزش‌های صوتی و رنگ و بو و طعم و مهربانی یا خشونت کلمه بینجامد. در واقع شرایط اقتصادی سبب شد که کارها سروسر و ته انجام گیرد: نخست نویسنده و شاعر شدیم و بعد به فراگرفتن زبان پرداختیم؛ شعر را در زبان دیگر از شاعران دیگر آموختیم و بعد به شعر فارسی بازگشتیم و به خواندن و آشنا شدن با خدایانی چون حافظ و مولوی همت نهادیم. بد هم نبود. گیرم نمی‌دانم اگر آن اشتیاق و شور دیوانه‌واری که در جان ما شعله می‌کشید نمی‌بود و اگر فریدون چون فرشته‌ی نجاتی به‌موقع از آسمان فرود نمی‌آمد سرگذشت ما چه می‌شد!



باری از آن‌چه می‌خواستم بگویم پُر دور افتادم: در این سال‌ها یا آن سال‌ها یکی از کارهای بسیار مفیدی که به همت ما عاشقان سینه‌چاک شعر صورت گرفت ترجمه‌ی شعر شاعران بزرگ جهان بود. کاری که هر یک از ما در حدود سلیقه و امکانات خویش انجام داده‌ایم. تقریباً هیچ یک از شاعران نسل ما نیست که به ترجمه‌ی توده‌یی از اشعار مورد علاقه‌ی خویش پرداخته باشد. بی‌گمان این اشعار بر حسب آن‌که تا چه حد در زبان فارسی جا افتاده باشد در برداشت‌های شاعران دیگر از شعر و در تجربه‌های شاعرانه‌ی آنان اثری عمیق به جا نهاده است. به همین لحاظ من لازم می‌دانم (و توصیه می‌کنم) که هر یک از این شاعران مترجم از آن شعرها که به فارسی برگردانده‌اند مجموعه‌یی فراهم آرند.

در مورد شخص خود باید بگویم که متأسفانه در به‌دوری‌ها و نابه‌سامانی‌های فراوان مانع آن شد که بتوانم از هرچه ترجمه کرده‌ام نسخه‌یی برای خود نگه‌دارم و اکنون که بدین مهم برخاسته‌ام می‌بینم آن‌چه در دست‌رسم هست حتا یک دهم آن همه شعر که در مدتی نزدیک به سی سال به فارسی برگردانده‌ام نیست و به ناچار موقتاً به گردآوردن همین مقدار اکتفا شد.

پاره‌یی از آن‌چه در این مجموعه فراهم آمده اشعاری است که با یاریِ دوستان دیگر به فارسی درآمده است. - از آن جمله شکوهی پرل می‌لی است که حمید میرمطهری آن را با متن انگلیسی مقابله کرده است. نیز اشعار لنگستون هیوز که با حسن فیاد به فارسی برگردانده‌ایم، همچنان که پاره‌یی از هایکوهای ژاپنی را. ترجمه‌ی شعر من انسانم و منظومه‌ی بسیار زیبای جنون‌زده گانِ خشم محصول همکاری با آلف، مترجم کوشای آثار شبرِی ارمنی است. نخستین چاپ شعر دیگری از این مجموعه نیز به امضای دیگری به چاپ رسیده بوده است. مثنی از این اشعار از نو برای این مجموعه ترجمه شده و مثنی دیگر به دلیل در دسترس نبودن متن اصلی حتا از تجدید نظر نیز محروم مانده است، که چه بسا در ترجمه‌ی آن‌ها لغزش‌هایی نیز صورت گرفته باشد.

به هر حال این‌ها نکاتی بود که می‌بایست گفته می‌شد.

بهار ۱۳۵۲

در چاپ سوم این کتاب، اشعار پراکنده و مجموعه‌های دیگری نیز آمده است:

- یاکوووس کامپانلیس: دو شعر از ماوت هاوزن.
- یانوس ریتسوس: هجده شعر ترانه‌های میهن تلخ.
- مارگوت بیکل: مجموعه‌های دوگانه‌ی سکوت سرشار از ناگفته‌هاست و چیدن سپیده‌دم. - گفتنی است که این اشعار برای پخش از طریق نوار صوتی به توصیه‌ی دوستم محمد زرین‌بال و توسط خود او کلمه به کلمه از آلمانی به فارسی ترجمه شد و من آن‌ها را بازسازی کردم به صورتی که گاه شعر یکسره به صورتی دیگر درآمد و گاه شعری با اصل خود شاید تنها در برداشت یا مضمون مشترک است و گاه اصلاً در کتاب

خانم بیکل نیامده! در حقیقت این دو مجموعه به نحوی حاصل همکاری شاعرانه‌ی خانم بیکل و من است و به عبارتی ترجمه‌یی است فیتز جرالدی.

- ناظم حکمت: هفت شعر.
- گابریل ماریانو: دو شعر.
- اویدیو مارتینس: یک شعر.
- پل الوآر: یک شعر.
- آلن لانس: هفت شعر از مجموعه‌ی گم‌شده‌گان نازکدل از آب درمی‌آیند.

- ژاک پره‌ور: هجده شعر از مجموعه‌های مختلف او.
- اشعار افزوده‌ی لنگستن هیوز از «آواز» به بعد با همکاری حسن فیاد.

- اکتاویو پاز: شانزده شعر با همکاری حسن فیاد.
- و در چاپ پنجم این کتاب (کتابی که در دست دارید) اشعار دیگری نیز افزوده شده است:

- برتولت برشت: یک شعر.
- فدریکو گارسیا لورکا: یک شعر.
- پل الوآر: چهار شعر.
- یوری کاستلان: یک شعر با همکاری احمد کریمی حکاک.
- اریک فرید: یک شعر.
- کلارا خانس: یازده شعر.
- گابریل گارسیا مارکز: یک شعر.
- مارگوت بیکل: هفت شعر.
- هوری گوش‌ی دگاکو: یک شعر.
- کی‌تاهارا هاکوشو: یک شعر.
- ث‌جو یاسو: سه شعر.

...چرا که شعر
گفتار حکمت آمیزِ خون است،
آن درخت گلگونِ درون انسانی
که می‌تواند
کلمات ملال‌آور را به غنچه مبدل کند
و از آن همه گل‌هایی در وجود آرد.

آزبوت سیت‌ول

مقدمه بر شعر آمریکای سیاهان

ماريو روسپولی که تحقیات جالبی در شعر سیاهان آمریکا کرده است می‌گوید:

«سیاه‌های خوب، آن‌هایی هستند که آواز می‌خوانند!»
و راست است. سیاهان همیشه در کارِ خواندن‌اند، خواه صدا به سر
افکنده خواه زیر لب؛ خواه برای فرو خوردنِ خشم خواه برای دفع اجنه و
شیاطین خواه برای خودداری از به قتل رساندن و خواه برای پیشگیری از
به قتل رسیدن... و معمولاً همیشه برای انصراف از «مشاهده»!

به این ترتیب ترانه‌های سیاهان جگرخراش‌ترین و حقیقی‌ترین
اسنادی است که می‌توان برای مطالعه در روان سیاهانِ آمریکا ارائه داد، و
هم بر اساس این عقیده است که ماریو روسپولی مجموعه‌ی جالبی از
بهترین ترانه‌های سیاهان آمریکایی را گرد آورده. این ترانه‌ها طی
سال‌های دراز گردش و تعمق و مطالعه در ایالات جنوبیِ ممالک متحده‌ی
آمریکا - جورجیا، لوئیزیانا، فلوریدا و نیواورلئان - گردآوری شده است.



سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۳ در تاریخ موسیقی سال‌هایی استثنایی است.
و مهدِ این سال‌ها که نوزادِ جاز در آن پا گرفته ایالات چهارگانه‌ی بالا بوده
است.

بلوز که می‌بایست به شتابِ تمام در یدِ قدرتِ سازهای سیاهان قرار بگیرد و شیوه‌ی مشهورِ هات را به وجود آورد از بدیهه‌گویی متولد شد و پس از آن شیوه‌ی هات‌جاز را در اوج خود به جهان موسیقی هدیه کرد. سیاه که از آفریقای خویش برکنده شد و درد غربت را با خود به آمریکا آورد همه‌ی رنج و اندوه و تمامیِ دلهره و اضطرابش را در بلوز بیان می‌کند: کار اجباری، حسادت، چوبه‌ی دار، عشق، ماشین‌های پلیس، گرداب‌ها و طغیان‌های آب، کینه‌ها، آخرین لبخندها... همه چیز و همه چیز را در بلوز به زبان می‌آورد. چنان است که گویی سیاه برای درد دل کردن و بازگفتنِ غمِ خویش جز ساز خود چیزی در دست ندارد:

امروز قصه‌ی دلگیر، قصه‌ی سخت دلگیر دارم.
 امروز قصه‌ی دلگیر، قصه‌ی سخت دلگیر دارم.
 به میخانه می‌روم؛ آن‌جا که ویسکی مثل آب جاری‌ست.
 دلتنگی‌هایم به باران می‌ماند: می‌بارد و می‌بارد و می‌بارد.
 احساس می‌کنم آغوش سردی مرا می‌فشارد و لب‌های یخ‌بسته‌ی بر لب‌هایم می‌افتد.
 آغوش سردی مرا می‌فشارد و لب‌های یخ‌بسته‌ی بر لب‌هایم می‌افتد.

و این بلوز دیگر، موسوم به «قطارِ باری»:
 آخ! از شنیدنِ سوتِ این قطارِ باری دلخورم.
 آره، از شنیدنِ سوتِ این قطارِ باری دلخورم.
 هربار که آن را می‌شنوم به هوس می‌افتم که من هم بساطم را بردارم و از این‌جا بزنم به چاک.
 به ترمزبان گفتم: «می‌گذاری من هم تو اتاقت سوار بشوم؟»
 و ترمزبان گفت:
 «دختر جان! خودت هم می‌دانی که این قطار مال من نیست!»

بلوز که شاید روزگاری ترانه‌های آزادی عمیقِ نژادی پادرنجیر را منعکس می‌کرده اکنون در دلِ هوس‌های شبانه به صورتِ سکسکه‌ی گریه‌یی درآمده است.

امروز مفهومِ دیگرِ بلوز اعتراف است لیکن اعتراف تلخی که در آن سایه‌هایی از مذهب نیز به چشم می‌خورد. خدا با بُتریِ «جین» در آن به صورت دوستی بسیار پاک‌دل که می‌بخشد و عفو می‌کند، به صورت دوست ساده‌یی که می‌توان از رنج‌های محیط به کنار او پناه برد رخ می‌نماید:

هله‌لویا، هله‌لویا، هله‌لویا! تویی که رودخانه‌ها را جاری کرده‌ای
و خطمی‌ها را رویانده‌ای.

ضعف و قدرت را تو به وجود آورده‌ای.

اما ای خدا شب‌ها را خیلی دراز آفریده‌ای!

شب‌ها را خیلی دراز آفریده‌ای!

و گه‌گاه در لحظاتی بس نادر اشکی از شادی در آن دیده می‌شود که به الماس آفتاب می‌ماند یا به قطره‌ی شب‌نمی بر آویزِ لاله:

وقتی مُردم دلم می‌خواهد کفش‌های بی‌نظیری به پایم کنید

سرم را به کلامی سخت زیبا بیارایید و سکه‌ی بیست دلاری طلائی به

زنجیر ساعت بیاویزید.

بدین گونه برادرانِ درگذشته‌ام خواهند پنداشت که خوشبخت مرده‌ام.

ماریو روسپولی این زنان و مردانِ سیاهِ بلوزخوان را «ولگردان سوزان»

نام داده. راست است: سیاهان مدام در تلاشند که تا آن سوی جنون از خود بگریزند. آنان جوش می‌زنند و سر می‌روند و در شعله‌های باده آهنگ‌های جاودانیِ هات‌جاز را خلق می‌کنند.



ترانه‌یی که برگردان فارسی آن را می‌بینید امروز یکی از مشهورترین ترانه‌های سیاهان آمریکا است^۱:

سام می‌لیِ سیاهپوست به جرم هم‌آغوشی با زنِ سفیدپوستی لینچ شده است و این، نوحه‌یی است که زن او پرل می‌لی می‌خواند... این قطعه با دردناک‌ترین نغمه‌ی «جاز» اصیل سیاهان همراهی می‌شود.

۱ قطعه حدود سال ۱۳۳۰ ترجمه شده.

شکوهی پرل می لی

PEARL MAY LEE

اون وخ کشیدنت بیرون. از پستو کشیدنت بیرون
صدتا آدم عربده کشون با بد و بیراه دنبالت.
باید خودت بودی و می دیدی، سامی سوسکی:
تو خونه روده بر شده بودم من از زور خنده
از زور خنده
از زور خنده
روده بر شده بودم من از زور خنده.

کشیدنت رو زمین کشون کشون بردن انداختنت تو به سُلدون
که درست و حسابی به زیاله دونی بود، به موشدون بود.
منو می گی؟ همون جور به ریز می خندیدم
گرچه خدا بی سر و سامون تر از من دختری نیافریده

بی سر و سامون تر
بی سر و سامون تر
بی سر و سامون تر از من دختری نیافریده.

اون وخ اون پیره خرِ سرخابی - کلونتر -
از میون میله‌ها چشم غره رفت و بت گفت:
«هی، ننه سگ! روونه ت می کنن به درکِ اسفل!»
چون دلت خواس به بغل سفید تو خودش بچلوندت
یه بغل سفید
یه بغل سفید
یه بغل سفید تو خودش بچلوندت.

بغل سفید برات گرون تموم شد، سامی سوسکی.
چون که قیمتشونه با پول
بلکه با دل من و جون خودت دادی سامی سوسکی.
قیمتِ چشیدنِ اون عسل سرخ و سفید و
عسل سرخ و سفید و
عسل سرخ و سفید و
قیمتِ چشیدنِ اون عسل سرخ و سفید و.

آخ! منو از این نومیدیِ سیاه بکش بیرون!
منو از چنگِ منِ بیچاره‌ام بکش بیرون!
یه پیرهنِ گُلی برام بیار که تنم کنم.
این بلاها حقت بود سرت بیادا!

حقت بود

حقت بود

این بلاها حقت بود سرت بیادا!

تو مدرسه، یه بند

دور و ور خوشگلا می پلکید.

تو نمی تونستی یه سیا باقی بمونی،

یه بند نگات دنبال پوستای سفید بود:

«زنای سیاه، لایق ریش گدا گشنه ها!»

یه بند نگات دنبال پوستای سفید بود:

«زنای سیاه، لایق ریش گدا گشنه ها!»

تو کله ات مدام

فکر سفیدا رو داشتی و

تو رختخواب سیات من سیاهو،

همیشه، همیشه ی خدا تن منو تشنه میداشتی

همیشه، همیشه ی خدا مرگتو آرزو می کردم.

همیشه، همیشه ی خدا تن منو تشنه میداشتی

همیشه، همیشه ی خدا مرگتو آرزو می کردم.

جلو چشم می: می بینمتون که بیرونای شهرین.

ماه محقق چشم خیره ی یه جفده.

تو شب خوش که مٹ بال سوسک سیاه بود

آتیش از دلت زبونه می کشید.

زبونه می کشید
زبونه می کشید
آتیش از دلت زبونه می کشید.

بگو بینم: یارو مٹ شیر سفید بود، مگه نه؟
پشتِ اتولِ بیوکش سَتّ و سیر از اون پیاله‌ها خوردی
اون وخ یارو به‌هو از خوابِ خوش پروندت.
پشتِ اتولِ بیوکش سَتّ و سیر از اون پیاله‌ها خوردی
اون وخ یارو به‌هو از خوابِ خوش پروندت!
این جوری که، خیلی خونسرد به‌ات گفت:
«کاکا! منو زورزورکی کشوندی تو تله!»
[خوب دیگه: وقتش بود که یادِ ناموسش بیفته!]
«زورزورکی، کاکا!... حالا میگی چه آشی واسه‌ت می‌پزم؟
چه آشی
چه آشی
حالا میگی چه آشی واسه‌ت می‌پزم؟»

«میون سفیدای شهر قضیه رو هوار می‌کشم
همچین که جیگر همه‌شون برام کباب شه.
تو امشب تنِ منو گرفتی
فردام من جونتو می‌گیرم کاکا پسر!
می‌گیرم
می‌گیرم
فردام من جونتو می‌گیرم کاکا پسر!»

درسته که دل منو خنک کرد، سامی، اما همین کارم کرد، همین کارم کرد!

واسه همین بود که ریختن از زندون بیرون کشیدن
بُردن بستنت به یه درخت و، سرتا پاتو قیر مالیدن و
نالته که بلند شد قهقهه شون هوا رفت.

هوا رفت

هوا رفت

نالته که بلند شد قهقهه شون هوا رفت.

منم این جا تو خونه قهقهه هوا رفته بود
اون قدر خندیدم که نزدیک بود بترکم.
با اون قاقای لذیذی که دلتو برده بود شکمی از عزا درآوردی
اما تُوونشم دادی داداش!

دادی

دادی

اما تُوونشم دادی داداش!

تقااص اون دِلگی رو ازت کشیدن سامی سوسکی
اما نه با پول

با دل من و جون. خودت تقااصشو دادی سامی سوسکی.

تقااص لیس کشیدن. اون عسل سرخ و سفیدو

عسل سرخ و سفیدو

عسل سرخ و سفیدو

تقااص لیس کشیدن اون عسل سرخ و سفیدو.

آخ! منو از این نومیدی سیاه بکش بیرون!
آخ! منو از چنگِ منِ بیچاره‌ام بکش بیرون!
آخ! یه پیرهنِ گُلّی برام بیار که تنم کنم،
این بلاها حقت بود که سرت بیاد!
حقت بود
حقت بود
این بلاها حقت بود که سرت بیاد!

همچون کوچه‌یی بی انتها

لنگستون هيوز

Langston Hughes

(١٩٠٢ - ١٩٦٧)

لنگستون هیوز نامی‌ترین شاعر سیاه‌پوست آمریکایی ست با اعتباری جهانی. به سال ۱۹۰۲ در چاپلین (ایالت میسوری) به دنیا آمد و به سال ۱۹۶۷ در هارلم (محله‌ی سیاه‌پوستان نیویورک) به خاطره پیوست. در شرح حال خود نوشته است:

«تا دوازده ساله‌گی نزد مادر بزرگم بودم زیرا مادر و پدرم یکدیگر را ترک گفته بودند. پس از مرگ مادر بزرگ با مادرم به ایلی‌نویز رفتم و در دبیرستانی به تحصیل پرداختم. در ۱۹۲۱ یک سالی به دانشگاه کلمبیا رفتم و از آن پس در نیویورک و حوالی آن برای گذران زنده‌گی به کارهای مختلف پرداختم و سرانجام در سفرهای دراز خود از اقیانوس اطلس به آفریقا و هلند جاشوی کشتی‌ها شدم. چندی در یکی از باشگاه‌های شبانه‌ی پاریس آشپزی کردم و پس از بازگشت به آمریکا در واردمن پارک هتل پیشخدمت شدم. در همین هتل بود که ویچل لینشری، شاعر بزرگ آمریکایی، با خواندن سه شعر من - که کنار بشقاب غذایش گذاشته بودم

— چنان به هیجان آمد که مرا در سالن نمایش کوچک هتل به تماشاگران معرفی کرد.»

نوزده ساله بود که نخستین شعرش در مجله‌ی *بحران* به چاپ رسید. شعری کوتاه به نام *سیاه از رودخانه‌ها سخن می‌گوید* و متأثر از شیوه‌ی کارل سندبرگ Carl Sandburg — شاعر بزرگ سفیدپوست هموطنش — که در آن با لحنی سخت عاطفی به بیان احساس گذشته‌ی دیرینه سالِ سیاهان پرداخته است.

زمینه‌ی اصلی آثار هیوز دانسته‌گی نژادی است و اشعار و نوشته‌هایش بیش‌تر از هارلم، مناطق جنوب، تبعیضات نژادی، احساس غربت و در همان حال از غرور و نخوت سیاهان سخن می‌گوید؛ اما اصیل‌ترین کوشش وی از میان بردن تعمیم‌های نادرست و برداشت‌های قالبی مربوط به سیاهان بود که نخست از سفیدپوستان نشأت می‌گرفت و آنگاه بر زبان سیاهپوستان جاری می‌شد.

یکی از مهم‌ترین شگردهای شعری هیوز به کار گرفتن وزن و آهنگ موسیقی «آمریکایی — آفریقایی» است. در بسیاری از اشعارش آهنگ جاز ملایم، جاز تند، جاز ناب و بوگی ووگی احساس می‌شود. در بعضی آن‌ها نیز چند شگرد را درهم آمیخته آوازهای خیابانی و جاز و پاره‌یی از مکالمات روزمره‌ی مردم را یکجا به کار گرفته است.

از نه ساله‌گی — که نخستین بار جاز ملایم را شنید — به ایجاد پیوند میان شعر و موسیقی علاقه‌مند شد. نخستین دفتر شعرش — *جاز ملایم خسته* که به سال ۱۹۲۵ نشر یافت — سرشار از این کوشش است. مایه‌ی اصلی این اشعار ترکیبی است نامتجانس از وزن و آهنگ، گرمی و هیجان، زهر خند و اشک. وی در این اشعار کوشیده است با کلمات همان حالاتی را بیان کند که خواننده‌گان جاز ملایم با نوای موسیقی، ایما و اشاره، و حرکات صورت بیان می‌کنند؛ اما جاز ناب، به دلیل آهنگین‌تر بودن و داشتن امکانات موسیقایی گسترده‌تر برایش جاذبه‌یی بیش از جاز ملایم داشت.

زنده‌گیِ ادبیِ هیوز سخت بارور بود. نخست به شعر روی آورد و پس از آن به نوشتن داستان و قصه و نمایشنامه پرداخت. مقالات ادبی و اجتماعیِ بسیار نوشت. متن‌هایی برای آپرا و نمایش‌های برادوی و بلزی‌های رادیویی و تلویزیونی تهیه کرد و چندین کتاب برای کودکان نگاشت. دستمایه‌ی تمامیِ این آثار تجزیه و تحلیل و بیان و تشریح حالات و جنبه‌های گوناگون زنده‌گیِ سیاهان است؛ و در پروردن این دستمایه از پیش پا افتاده‌ترین نیش و کنایه‌های توده تا تغزل ناب را به کار گرفته. یک جا:

فرزند نوآم من، ای سفیدپوست!

و در شعری دیگر:

گریه‌ی جانم را نمی‌شنوی
چرا که دهانم به خنده گشوده است.

انتقاد شدید او از برداشت‌های قالبیِ سفیدپوستان از وضع و حالات سیاهان در یکی از اشعار مشهورش به نام موضوع انشاء درس انگلیسی «ب» با درخشش بیشتری منعکس است. در این شعر، دانشجوی سیاهی که استاد سفیدش از او خواسته است چیزهایی درباره‌ی خودش بنویسد به تفاوت میان واقعیت زنده‌گانیِ سیاهان و برداشت ذهنیِ نادرستِ استاد می‌اندیشد و همان را بر کاغذ می‌آورد. یا به عنوان نمونه‌ی دیگری در ترانه‌ی صابخونه به طرح ماهیت زنده‌گیِ سیاهان در محلات فقیرنشین شهرهای بزرگ و رفتاری که با آنان می‌شود می‌پردازد. شعر اخیر چند سال پیش در شهر بُستن جنجالی به راه انداخت زیرا دستگاه آموزشیِ

شهر یکی از برجسته‌ترین دبیران - جاناتان کوزول^۱ - را به جرم این که در یکی از دبیرستان‌های محله‌ی سیاهان این شعر را جزء مطالب درسی دانش‌آموزان منظور کرده بود از خدمت اخراج کرد!

لنگستن هیوز سراسر زنده‌گی پُربارش را وقف خدمت به سیاهان و بیان زیر و بم زنده‌گی آنان کرد، پیوسته به تربیت و شناساندن شاعران و نویسندگان جامعه‌ی سیاهپوستان کوشید، از برجسته‌ترین و صاحب نفوذترین رهبران فرهنگ سیاهان در آمریکا به شمار آمد، در رنسانس هارلم نقش اساسی را ایفا کرد و به حق ملک‌الشعرای هارلم خوانده شد هرچند بسیاری کسانی که او را ملک‌الشعرای سیاهان می‌شناسند.

رامین شهروند

۱ Jonatahan Kozol از منتقدان تندرو نظام آموزشی آمریکا است و در این زمینه چندین کتاب نوشته است.

سیاه
همچون افریقای خودم

بگذار این وطن دوباره وطن شود^۱

بگذارید این وطن دوباره وطن شود.
بگذارید دوباره همان رویایی شود که بود.
بگذارید پیشاهنگ دشت شود
و در آن جا که آزاد است منزلگاهی بجوید.

(این وطن هرگز برای من وطن نبود.)

بگذارید این وطن رویایی باشد که رؤیا پروران در رویای
خویش داشته‌اند...
بگذارید سرزمین بزرگ و پرتوان عشق شود
سرزمینی که در آن، نه شاهان بتوانند بی‌اعتنایی نشان دهند نه
ستمگران اسباب‌چینی کنند
تا هر انسانی را، آن که برتر از اوست از پا درآورد.

۱ شعر Let America Be America Again که از مهم‌ترین اشعار هیوز است تنها در یک یا دو مجموعه‌ی آثار او به طور کامل به چاپ رسیده و در مجموعه‌هایی که سفیدپروستان چاپ می‌کنند همه‌ی حملاتی که به آمریکا صورت گرفته حذف می‌شود.

(این وطن هرگز برای من وطن نبود.)

آه، بگذارید سرزمین من سرزمینی شود که در آن، آزادی را
با تاج گل ساخته گی وطن پرستی نمی آرایند.
اما فرصت و امکان واقعی برای همه کس هست، زنده گی آزاد است

و برابری در هوایی است که استنشاق می کنیم.

(در این «سرزمین آزاده گان» برای من هرگز
نه برابری در کار بوده است نه آزادی.)

بگو، تو کیستی که زیر لب در تاریکی زمزمه می کنی؟
کیستی تو که حجابت تا ستاره گان فراگستر می شود؟

سفیدپوستی بینوایم که فریبم داده به دورم افکنده اند،
سیاهپوستی هستم که داغ برده گی بر تن دارم،
سرخپوستی هستم رانده از سرزمین خویش،
مهاجری هستم چنگ افکنده به امیدی که دل در آن بسته ام
اما چیزی جز همان تمهید لعنتی دیرین به نصیب نبرده ام
که سگ سگ را می درد و توانا ناتوان را لگدمال می کند.

من جوانی هستم سرشار از امید و اقتدار، که گرفتار آمده ام
در زنجیره ی بی پایان دیرینه سال
سود، قدرت، استفاده،

قاییدن زمین، قاپیدن زر،
قاییدن شیوه‌های برآوردن نیاز،
کارِ انسان‌ها، مزد آنان،
و تصاحب همه چیزی به فرمانِ آز و طمع.

من کشاورزم - بنده‌ی خاک -
کارگرم، زر خرید ماشین.
سیاه‌پوستم، خدمتگذار شما همه.
من مردمم: نگران، گرسنه، شوربخت،
که با وجود آن رؤیا، هنوز امروز محتاج کفی نانم.
هنوز امروز درمانده‌ام. - آه، ای پیشاهنگان!
من آن انسانم که هرگز نتوانسته است گامی به پیش بردارد،
بینواترین کارگری که سال‌هاست دست به دست می‌گردد.
با این همه، من همان کسم که در دنیای کُهن
در آن حال که هنوز رعیت شاهان بودیم
بنیادی‌ترین آرزومان را در رؤیای خود پروردم،
رؤیایی با آن مایه قدرت، بدان حد جسورانه و چنان راستین
که جسارت پُرتوان آن هنوز سرود می‌خواند
در هر آجر و هر سنگ و در هر شیار شخمی که این وطن را
سرزمینی کرده که هم اکنون هست.
آه، من انسانی هستم که سراسر دریا‌های نخستین را
به جست‌وجوی آنچه می‌خواستم خانه‌ام باشد در نوشتم
من همان کسم که کرانه‌های تاریک ایرلند و
دشت‌های لهستان

و جلگه‌های سرسبز انگلستان را پس پشت نهادم
از سواحل آفریقای سیاه برکنده شدم
و آمدم تا «سرزمین آزاده‌گان» را بنیان بگذارم.

آزاده‌گان؟

یک رؤیا –

رؤیایی که فرامی‌خواندم هنوز امّا.

آه، بگذارید این وطن بار دیگر وطن شود
– سرزمینی که هنوز آن‌چه می‌بایست بشود نشده است
و باید بشود! –

سرزمینی که در آن هر انسانی آزاد باشد.
سرزمینی که از آن من است.
– از آن بینوایان، سرخپوستان، سیاهان، من،
که این وطن را وطن کردند،
که خون و عرق جبین‌شان، درد و ایمان‌شان،
در ریخته‌گری‌های دست‌هاشان، و در زیر باران خیش‌هاشان
بار دیگر باید رؤیای پُرتوان ما را بازگرداند.

آری، هر ناسزایی را که به دل دارید نثار من کنید
پولاد آزادی زنگار ندارد.

از آن کسان که زالوار به حیات مردم چسبیده‌اند
ما می‌باید سرزمین‌مان را آمریکا را بار دیگر باز پس بستانیم.

آه، آری
آشکارا می‌گویم،
این وطن برای من هرگز وطن نبود،
با وصف این سوگند یاد می‌کنم که وطن من، خواهد بود!
رؤیای آن
همچون بذری جاودانه
در اعماق جان من نهفته است.

ما مردم می‌باید
سرزمین مان، معادن مان، گیاهان مان، رودخانه‌ها مان،
کوهستان‌ها و دشت‌های بی‌پایان مان را آزاد کنیم:
همه جا را، سراسر گستره‌ی این ایالات سرسبز بزرگ را —
و بار دیگر وطن را بسازیم!

عمله‌های جاده‌ی فلوریدا

دارم یه جاده می‌سازم
تا ماشینا از روش رد شن،
دارم یه جاده می‌سازم
میون نخلا
تا روشنی و تمدن
از روش رد شه.

□

دارم یه جاده می‌سازم
واسه سفیدپوسای پیر و خرپول
تا با ماشینای گنده‌شون از روش رد شن و
منو این جا قال بذارن.

□

اینو خوب می‌دونم
که یه جاده به نفع همه‌س:
سفیدپوستا سوار ماشیناشون میشن
منم سوار شدن. اونارو تموشا می‌کنم.
تا حالا هیچ وخ ندیده بودم
یکی به این خوشگلی ماشین برونه.

آی رفیقا!
منو باشین:
دارم یه جاده می‌سازم!

آهای، اُرکس۔ جاز

آهای اُرکس۔ جاز،
اون رِنگو بزنین!
واسه اریابا و خانوماشون
واسه دوک‌ها و کنت‌ها
واسه قرتیا و اونکاره‌ها
واسه میلیونرای ینگه دنیایی
واسه معلمای مدرسه
اون رِنگو چاق کنین
تا حسابی کیفور شِن.

□

آهای اُرکس۔ جاز،
اون رِنگو بزنین!
شماها اون رِنگو که خوب بلدین
اون خنده‌ها و اون گریه‌هارو.
شماها اون رِنگو که خوب بلدین.



آهای اُركس۔ جاز،
اون رِنگو بزنین!
شماها می تونین به هف زیون اختلاط کنین
گاس چند زبونم بیش تر
حتا اگه اهل جورجیا باشین.

«- جیگر! میشه منم با خودت ببری خونه؟
- البته!».

تُغدونای برنجی

«آهای پسر
تُغدونا رو پاک شون کن:
تُغدونای دیترویت
شیکاگو
پالم بیچ
و آتلانتیک سیتی روا!»

بخار آشپزخونه‌های مهمونخونه
دودِ تالارای مهمونخونه و
لجن تُغدونای مهمونخونه
اینا تیکه‌یی از زنده‌گیِ من.



«- آهای پسر!»

با یه سکه‌ی پنج سستی
با یه سکه‌ی ده سستی
با یه دلار
با روزی دو دلار...

«- آهای پسر!»

با یه سکه‌ی پنج سستی.
با یه سکه‌ی ده سستی
با یه دلار
با دو دلار
واسه بچه کفش بخر
اجاره خونه بده
یه شنبه کلیسا برو!»

□

«- آهای پسر!»

بچه‌ها و کلیسا و زنا و یه شنبه
با سکه‌های ده سستی و دلارا
با تُفدونای تمیز
با اجاره‌خونه (که ندادن تو کارش نیست)
قاتی پاتی شده‌ن.

«- آهای پسر!

یه جوم- برنجی- براق
به چش- خدام خوشگله:

یه جوم برنجی
که صیقل خورده باشه

مث سنج- نوازنده‌سای حضرت داود
مث جومای شراب حضرت سلیمون.
آهای پسر

بیا جلو بینم.
دس‌کم یه تُقدون- رو محراب- خدا رو
می‌تونم بدمش به تو-
یه تُقدون تمیز و براق
که تازه صیقلش داده‌ن!»

آوازه‌خوان خسته

می‌شنیدم یه سیا
که با زمزمه‌ی آرومی خودشو تکون می‌داد
آهنگ خفهی گرفته‌ی خواب‌آوری رو می‌زد.
اون شب پایین خیابون «گنوکس»
زیر نور کم‌سوی یه چراغ گاز کهنه
به آهنگ اون آوازای خسته
آروم می‌جمبید
آروم می‌جمبید.

با سر انگشتاش که به آبنوس می‌موند
رو کلیدای عاجی
از یه پیانو قراضه آهنگ درمی‌آورد.

رو چارپایه‌ی تقّ و لقش
به عقب و جلو تگون می خورد و
مث یه موسیقیدون عاشق
اون آهنگای خشن و غمناکو
می زد،
آهنگایی که
از دل و جون یه سیا درمیا.
آهنگای دلسوز.

پیانوش ناله می کرد و
می شنیدم که اون سیا
با صدای عمیقش
یه آهنگ مالیخولیایی می خوند:

«و تو همه دنیا هیچکی رو ندارم
جز خودم هیچکی رو ندارم،
می خوام اخمامو واکنم و
غم و غصه مو بذارم کنج تاقچه.»

دومب، دومب، دومب...
صدای پاش تو خیابون طنین مینداخت.
اون وخ
چند تا آهنگ که زد یه چیز دیگه خوند:

«من آوازی خسته دارم و
نمی‌تونم خوش باشم.
آوازی خسته دارم و
نمی‌تونم خوش باشم.
دیگه هیچ خوشی تو کارم نیست
کاشکی مرده بودم.»

تا دل شب این آهنگو زمزمه کرد.
ستاره‌ها و مهتاب از آسمون رفتن.
آوازه‌خون سیا آوازشو تموم کرد و خوابید
و با آوازی خسته‌یی که تو کله‌اش طنین مینداخت
مٹ یه مرده مٹ یه تیکه سنگ به خواب رفت.

طلوع آفتاب در «آلاباما»

وقتی آهنگساز شدم
واسه خودم یه آهنگ می‌سازم
در باب طلوع آفتاب تو آلاباما
و خوشگل‌ترین مقامارو اون تو جا میدم:
اونایی رو که عین مه باتلاق‌ها از زمین میرن بالا و
اونایی رو که عین شب‌نم از آسمون میان پایین.
درختای بلند، بلندم اون تو جا میدم
با عطر سوزنکای کاج و
با بوی خاک رُس قرمز، بعد از اومدن بارون و
با سینه سرخای دُم دراز و
با صورتای شقایق رنگ و
با بازوهای قوی، قهوه‌یی و
با چشمای مینایی و
با سیاه‌ها و سفید‌ها، سیاه‌ها، سفید‌ها و سیاه‌ها.

دستای سفیدم اون تو جا میدم
با دستای سیا و دستای قهوه‌یی و دستای زرد
با دستای خاک رُسی
که تموم اهل عالمو با انگشتای دوستی شون ناز می‌کنن و
همدیگه رم ناز می‌کنن، درست مٹ شبینم‌ها
تو این سفیده‌ی موزون سحر –

وقتی آهنگساز شدم و
طلوع آفتابو تو آلاباما
به صورت یه آهنگ درآورددم.

عیسای مسیح

روی جاده‌ی مرگت به تو برخوردم.
راهی که از اتفاق پیش گرفته بودم
بی آن که بدانم
تو از آن می‌گذری.

هیاهوی جماعت که به گوشم آمد
خواستم برگردم
اما کنجکاوی
مانعم شد.

از غریو و هیاهو
ناگهان ضعفی عجیب عارضم شد
اما ماندم و
پا پس نکشیدم.

انبوه بی سر و پاها با تمام قوت غریو می کشید
اما چنان ضعیف بود
که به اقیانوسی بیمار و خفه می مانست.

حلقه‌یی از خار خَلنده بر سر داشتی
و به من نگاه نکردی.
گذشتی و
بر دوش خود بردی
همه‌ی محنت مرا.

غیر قابل چاپ

راسی راسی مکافاتیه
اگہ مسیح برگردہ و پوشش مٹ ما سیاہ باشہا!
خدا می دونه تو ایالات متحد آمریکا
چن تا کلیسا ہس کہ اون
نتونہ توشون نماز بخونہ،
چون سیاہا
هرچی ہم کہ مقدس باشن
ورودشون بہ اون کلیساہا قدغنہ؛
چون تو اون کلیساہا
عوض مذهب
نژادو بہ حساب میارن.

حالا برو سعی کن اینو یہ جا بہ زیون بیاری،
هیچ بعید نیس بگیرن بہ چارمیخت بکشن
عین خود عیسای مسیح!

آوازه‌های غمناک

پل را آهن
یه آواز غمناکه تو هوا.
پل را آهن
یه آواز غمناکه تو هوا.
هر و خ یه قطار از روش رد میشه
دلم میگه سر بذارم به یه جایی.

رفتم به ایسگا
دل تو دلم نبود.
رفتم به ایسگا
دل تو دلم نبود.
دُمبال یه واگن باری می‌گشتم
که غِلَم بده ببرتم یه جایی تو جنوب.

آی خدا جونم
آوازای غمناک داشتن
چیز وحشتناکيه!
آوازای غمناک داشتن
چیز وحشتناکيه!
واسه نریختن اشکامه که این جور
نیشمو وای می کنم و می خندم.

قطعه‌ی آمریکایی — آفریقایی

چه دور

چه دور از دسترس است

آفریقا.

حتا خاطره‌یی هم زنده نمانده است

جز آن‌ها که کتاب‌های تاریخ ساخته‌اند،

جز آن‌هایی که ترانه‌ها

با طنینی آهنگین در خون می‌ریزد

با کلماتی غم‌سرشت، به زبانی بیگانه که زبان سیاهان نیست

با طنینی آهنگین سر از خون بیرون می‌کشد.

چه دور

چه دور از دسترس است

آفریقا!

طبل‌ها رام شده‌اند
در دل زمان گم شده‌اند.
و با این همه، از فراسوهای مه‌آلود نژادی
ترانه‌یی به گوش می‌آید که من درکش نمی‌کنم:
ترانه‌ی سرزمین پدران ما،
ترانه‌ی آرزوهایی که به تلخی از دست رفته است
بی‌آن که برای خود جایی پیدا کند.

چه دور
چه دور از دسترس است
چهره‌ی سیاه آفریقا!

سیاه از رودخانه‌ها سخن می‌گوید

من با رودخانه‌ها آشنایی به هم رسانده‌ام
رودخانه‌هایی به دیرینه سالی، عالم و قدیمی‌تر از جریان خون
در رگ‌های آدمی.

جان من همچون رودخانه‌ها عمق پیدا کرده است.

من در فرات غوطه خورده‌ام
هنگامی که هنوز سپیده‌دم جهان، جوان بود.
کلبه‌ام را نزدیک رود کنگو ساخته بودم
که خوابم را لالای می‌گفت.
به نیل می‌نگریستم و اهرام را بر فراز آن برپا می‌داشتم.
ترانه‌ی می‌سی‌سی‌پی را می‌شنیدم
آنگاه که لینکلن در نیواورلئان فرود آمد،
و سینه‌ی گل‌آلودش را دیده‌ام
که به هنگام غروب به طلا می‌ماند.

من با رودخانه‌ها آشنا شده‌ام
رودخانه‌هایی سخت دیرینه سال و ظلمانی.

جان من همچون رودخانه‌ها عمق پیدا کرده است.

گرگ و میش

تو گرگ و میش اگه پرسه بزنی
گاهی راتو گم می‌کنی
گاهی هم نه.

اگه به دیفار
مشت بکوبی
گاهی انگشتو میشکونی
گاهی هم نه.

همه می‌دونن گاهی پیش او مده
که دیوار برُمبه
گرگ و میش صبح سفید بشه
و زنجیرا
از دَسّا و پاها
بریزه.

رۇياھا

رۇياھاتو محکم بچسب
واسه این که اگه رۇياھا بمیرن
زنده گی عین مرغ شکسته بالی میشه
که دیگه مگه پروازو خواب بیینه.

رۇياھاتو محکم بچسب
واسه این که اگه رۇياھات از دس برن
زنده گی عین بیابون برهوتی میشه
که برفا توش یخ زده باشن.

بارون باهار

بذار بارون ماچت کنه
بذار بارون مٹ آبچک. نقره
رو سرت چیکه کنه.
بذار بارون واسه ت لالایی بگه.

□

بارون، کنار کوره راها
آبگیرای راکد دُرُس می کنه
تو نودونا
آبگیرای روون را میندازه،
شب که میشه، رو پشت بونامون
لالایی های بُریده بُریده میگه.

□

عاشق بارونم من.

مردم من

شب زیباست
چهره‌های مردم من نیز

ستاره‌ها زیباست
چشم‌های مردم من نیز

خورشید هم زیباست
روح و جان مردم من نیز.

بزرگ‌تر که شدم...

خیلی وخ پیش از اینا بود.
من، حالا دیگه بگی نگي رؤیام یادم رفته
اما اون وقتا
رؤیام درست اونجا بود و
جلو روم
مٹ پنجهی آفتاب برق می‌زد.

بعد، اون دیواره رفت بالا.
خورد خورد رفت بالا
میون من و رؤیاهام.
رفت بالا، اونم با چه آسه کاری!
خورده خورده
آسه آسه رفت بالا و
روشنی. خوابمو
تاریک کرد و
رؤیامو ازم پنهون کرد.

بالا رفت تا رسید به آسمون،
آخ! امان ازین دیفار!

همه جا سایه‌س و
خودمم که سیاه!

تو سایه لمیده‌م
پیش روم، بالا سرم،
دیگه روشنی. رؤیایم نیس،
جز یه دیفار کت و کلفت هیچی نیس،
جز سایه هیچی نیس.

دسای من
دسای سیای من!
(اونا از تو دیفار رد میشن
اونا رؤیای منو پیدا می‌کنن)
کومکم کنین دخل این سیاهیا رو بیارم
این شبو بتارونم
این سایه رو درب و داغون کنم
تا ازش هزارون پره‌ی آفتاب درآرم:
هزار گردباد
از خورشید و رؤیا!

من هم...

منم سرود آمریکا رو می خونم.

من «داداش تاریکه» م.

مهمون که میاد

می فرستتم تو آشپزخونه چیز بخورم،

اما من می خندم

حسابی می لمبونم و

هیکلو می سازم.

فردا

مهمون که بیاد

من همون جور سر میز می مونم و

اون وخ

دیگه دَیاری جیگرشو نداره که

بم بگه

«برو تو آشپزخونه غذا تو بخور.»

یکی از اون:

حالی شون میشه که من چه قدر خوشگلم و

از خجالت خیس آب و عرق میشن.

خب منم آمریکایی ام!

یه سیام من

یه سیام من:
سیا، مٹ شب کہ سیاس
سیا، عین اعماق آفریقای خودم.

برده شدم:
سزار بم گفت پله هارو براش تمیز کنم
چکمه های واشنگتن رو من واکس زدم.

کارگر شدم:
آهرام مصر و دستای من بالا برد
مِلاط و شفته ی آسمون خراش وول وُرت رو من درست
کردم.

آوازه خون شدم:
آوازی غم‌انگیز مو از آفریقا تا جورجیا
تو تموم اون راه دراز با خودم کشیدم.
من بودم که راگ تایم رو ساختم.

قربونی شدم:
تو کنگو، بلژیکی‌ها دستامو قطع کردن.
هنوز هم تو تکزاس منو لینچ می‌کنن.

یه سیام من:
سیا، عین‌هو شب که سیاس
سیا، عین اعماق آفریقای خودم.

کوکلوکس^۱

کشیدن بردنم
یه جای خلوتی،
پرسیدن: «به نژاد والای سفید
ایمون داری؟»

گفتم: «ارباب جون
اگه راستشو بخواین
همین قدر که ولم کنین
حاضرم به هرچی صلاح بدونین ایمون بیارم.»

مرد سفید دراومد که: «آخه پسر
چه جوری همچین چیزی ممکنه؟
ولت کنم
که بزنی منو بکشی!»

۱ Ku Klux منظور اعضای گروه نژادپرست ضد سیاه‌پوستان - کوکلوکس کلان Ku Klan - است.

اون وخ زدن تو سرم و
انداختنم زمین،
بعد، رو خاکا
حسابی لگدمالم کردن.

یکی شون با لاف و گزاف گفت: «_کاکا
راست تو چشای من نگاه کن و
بم بگو که
به نژاد شریف ما ایمون داری!»

ولگردها

ما، خیلِ ناامیداییم
خیلِ بی فکر و غصه‌ها
خیلِ گشنه‌ها
که هیچی نداریم
وصله‌ی شیکم‌مون کنیم
جایی نداریم
کَپَه‌مونو بذاریم.

ما
جماعتِ بی‌اشکاییم
که گریه کردنم
ازمون نمیاد!

دنیای رؤیای من

من در رؤیای خود دنیایی را می‌بینم که در آن هیچ انسانی انسان
دیگر را خوار نمی‌شمارد

زمین از عشق و دوستی سرشار است
و صلح و آرامش، گذرگاه‌هایش را می‌آراید.

من در رؤیای خود دنیایی را می‌بینم که در آن
همه‌گان راه‌گرا می‌باشند. آزادی را می‌شناسند
حسد جان را نمی‌گز
و طمع روزگار را بر ما سیاه نمی‌کند.

من در رؤیای خود دنیایی را می‌بینم که در آن
سیاه یا سفید
— از هر نژادی که هستی —
از نعمت‌های گسترده‌ی زمین سهم می‌برد.

هر انسانی آزاد است
شوریختی از شرم سر به زیر می افکند
و شادی همچون مرواریدی گران قیمت
نیازهای تمامی بشریت را برمی آورد.

چنین است دنیای رؤیای من!

طبل

یادت نره
مرگ
طبلیه که یه بند صداس بلند
تا اون کرم آخریه بیاد و
به صداس لبیک بگه،
تا اون ستاره آخریه خاموش شه
تا اون ذره آخریه
دیگه ذره نباشه
تا دیگه زمونی تو کار نباشه
تا دیگه
نه هوایی باقی بمونه
نه فضایی،
تا دیگه هیچ جا نباشه.
مرگ یه طبله
فقط یه طبل
که زنده هارو صدا می‌زنه:
بیاین! بیاین!
بیاین!

دمکراسی

با ترس یا با ریش گرو گذاشتن
دموکراسی دس نمیاد
نه امروز نه امسال
نه هیچ وقت خدا.

منم مٹ هر بابای دیگه
حق دارم
که وایسم
رو دوتا پاهام و
صاحب یه تیکه زمین باشم.
دیگه ذله شده‌م از شنیدن این حرف
که: «هر چیزی باید جریانشو طی کنه
فردام روز خداس!»
من نمی‌دونم بعد از مرگ
آزادی به چه دردم می‌خوره،
من نمی‌تونم شیکم. امروزمو
با نون. فردا پُر کنم.

آزادی
بذر پُر برکتبه
که احتیاج
کاشته تش.
خب منم این جا زنده گی می کنم نه
منم محتاج آزادیم
عینهو مٹ شما.

هیچ تفاوتی نمی‌کند

هر کجا که باشد برای من یکسان است:
در اسکله‌های سی‌یرالثون
در پنبه‌زارهای آلاباما
در معادن الماس کیمبرلی
در تپه‌های قهوه‌زار هائیتی
در موزستان‌های برکلی
در خیابان‌های هارلم
در شهرهای مراکش و طرابلس

سیاه

استثمار شده و کتک خورده و غارت شده
گلوله خورده به قتل رسیده است
خون جاری شده تا به صورت

دلار
پوند
فرانک
پزتا
لیر

درآید و بهره‌کشان را بهره‌ورتر کند:
خونی که دیگر به رگ‌های من باز نمی‌گردد.
پس آن بهتر که خون من
در جوی‌های عمیق انقلاب جریان یابد
و حرص و آزی را که پروایی ندارد، از

سی‌یرالتون

کیمبرلی

آلاباما

هائینی

آمریکای مرکزی

هارلم

مراکش

طرابلس،

و از سراسر زمین‌های سیاهان در همه جا، بیرون براند.

پس آن بهتر که خون من

با خون تمامی کارگران مبارز دنیا یکی شود

تا هر سرزمینی از جنگال.

غارتگران دلار

غارتگران پوند

غارتگران فرانک
غارتگران پزتا
غارتگران لیر
غارتگران زنده‌گی

آزاد شود،

تا زحمتکشان جهان

با رخصاره‌های سیاه، سفید، زیتونی و زرد و قهوه‌یی

یگانه شوند و پرچم خون را که

هرگز به زیر نخواهد آمد برافرازند!

ترانه‌ی صابخونه

صابخونه، صابخونه
سقف چیکه می‌کنه،
اگه یادت باشه هفته‌ی پیشم
اینو بت گفتم.

صابخونه، صابخونه
این پله‌ها دخل شون اومده،
تعجب که چطور خودت
وقتی از شون میری بالا کله پا نمیشی!

ده دلار از پیش بت بدهکارم و
موعد پرداخت ده دلار دیگه‌م رسیده؟
خب، پس بدون و آگاه باش که پول بی‌پول
مگه این که اول اوضاع خونه‌رو رو به راه کنی!

چی؟ حکم تخلیه می گیری؟
آب و برق قطع می کنی؟
اثاثمو می ریزی تو خیابون؟
هوم! کنده تر از گاله ت فرمایشات می کنی، حریف!
بگو تا دخلتو بیارم!
یه مشت که تو اون کدو حلوائیت کوبیدم
نطقه کور. کور میشه!

— پلیس! پلیس!
این مرتیکه رو بگیرین!
می خواد دولتو ساقط کنه!
می خواد مملکتو بریزه به هم!

سوت آجان
آزیر ماشین گشتی
توقیف

کلانتری محل
سلول آهنین
و عنوان مطالب روزنامه ها:

مردی صاحبخانه اش را تهدید به مرگ کرد.
مستأجر بازداشت شد و ضامن مورد قبول دادگاه واقع نشد.
قاضی، مجرم سیاهپوست را به نود روز زندان محکوم می کند!

آواز

صخره‌ها و ریشه‌های سرسخت درخت‌ها
دیواره‌های سربرافراشته‌ی کوه‌ها
چیزهای نیرومندی است تا دست‌هایم را بر آن‌ها استوار کنم.



بخوان ای عیسا!
آواز چیز نیرومندی است.
هر وقت زنده‌گی خاطر مادرم را می‌آزرد
می‌شنیدم که می‌خواند:
«یه روز کالسکه‌مو سوار میشم...»



شاخه‌ها

از ریشه‌های پُر صلابت درخت می‌روید

کوه‌ها

از دامن پهناور خاک سر برمی‌کشد

موج‌ها

از دل سهمگین و گرانبار دریا برمی‌خیزد.



بخوان ای مادرِ سیاه‌پوست،

آواز چیزی استوار و پرتوان است!

سرانجام

معنی ـ خاک
چون معنی ـ آسمان
سرانجامی گرفت ـ
برخاستیم
به رودخانه رفتیم
آب سیمگون را لمس کردیم
خندیدیم و در آفتاب
تن شستیم.



روز برای ما
به هیأت توپ درخشنده‌یی درآمد از نور
تا با آن بازی کنیم،

غروب
توری زرد و
شب
پرده‌یی مخملی.
ماه
چون مادر بزرگی سالخورده
ما را با بوسه‌یی برکت بخشید و
خواب
ما را
خندان
در خود فرو برد.

یادداشت خودکشی

چهره‌ی خنک و خاموش رود
از من
بوسه‌یی خواست.

تنها

تنها
مٹ باد
رو علفای صحرا.
تنها
مٹ بطری مشروب
واسه خودش تک و تنها وسط میز.

ویرونه

هر کسی
بهتر از هیچ کسه.
تو این گرگ و میش بی حاصل
حتا مار
که وحشتو رو زمین می پیچونه و می غلتونه
به ز هیچکیه
تو این
سرزمین غمزده.

با بارش باران نقره‌وار

بارش باران نقره‌وار
حیاتی تازه پدید آرد دگر بار.
سبزه سرسبز سر بر زند و
گل‌ها سر بردارند.
بر سرتاسر صحرا
شگفتی دامن گسترد،
شگفتی ـ حیات
شگفتی ـ حیات
شگفتی ـ حیات.

با بارش باران نقره‌وار
پروانه‌ها بر می‌افرازند
بال‌های ابریشمین را
به فراچنگ آوردن هیابانگ رنگین کمان،

و درختان بازمی‌زایند
برگچه‌هایی تازه
به سر دادن نغمه‌یی شادمانه
زیر گنبد آسمان،
هم بدان سان که در گذر
نغمه سر می‌دهند
پسران و دختران نیز در گذار
با بارش باران نقره‌وار
به هنگامی که تازه است
حیات و
بهار.

آفریقا

آی غولِ چُر تالو!
یه مدت لمیده بودی.

حالا دارم صاعقه رُ می بینم و
تندرو

تو لبخندت.

حالا من

ابرای توفانی رُ می بینم و
آسمون غرمبه و

معجزه و

شگفتی. تازه رُ

تو اون چشای بیدارت.

هر قَدَمَت

جهش تازه یی رُ نشون میده
تو رونات.

جونوب

جونوب تمبل

خندون

با اون پک و پوز غرق خون،

جونوب

با اون صورت آفتابسوخته و دهن گاله

با زور گاب و

مُخ گوساله.

جونوب سبکسر

که خاکستر آتیش خاموشو چنگ می زنه

پی استخون سوخته‌ی کاکاسیا.

پَمبه و ماه

گرما و زمین و گرما

آسمون و آفتاب و ستاره‌ها.

جونوب با بوی مگنولیا.

تو دل برو، عین یه زن،
از راه درکن، عین یه تیکه‌ی چشم سیا،
بد قلق و آزارکی
چرب زیون و آتیشکی.—
یه همچین لعبتیه جونوب.
اُمن که سیام
خاطرشو میخام
اما او تف میندازه تو روم.
اُمن که سیام
جور به جور تحفه جات می برم براش
اما اون پشت شو به من می کنه.
حالا که این جوریه
منم میرم پی. شمال،
شمال با اون صورت سرمازده‌ش.
چون شنیده‌م که شمال
جون جون. مهربونتریه
اگه بچه‌هام زیر بالش سر بیرن
می تونن از جادو جمبل. جونوب
جون سالم در بیرن.

درخت سبز کوچولو

روزگار خوش گذشته م گذشته.

این جور

به نظر

میاد.

هیچی تو این دنیا

واسه ی

همیشه

نمی پاد.

زمونى بازى مى کردم

تا جایی

که پاک

از پا

درآم

حالا پیری و درمونده گی

ورق سیاه

کشیده برام

چش میندازم به جاده و اون ته
چشام یه درخت کوچولو می بینن.

از ته جاده، چشای آلبالو گیلایم
یه تیکه زمین و یه درخت کوچولو می چینن.

منتظرن پناهم بدن
برگای خنک درخت کوچولو.

درخت سبز کوچولو!
آی درخت سبز کوچولو!

سرود زمین

سرود زمین است این که می‌سرایم و
دیری چشم انتظار سرود زمین بوده‌ام من.
سرود بهار است این که می‌سرایم و
دیری چشم انتظار سرود بهار بوده‌ام من
بنیرو، همچون جوانه‌های گیاهی تازه
بنیرو، همچون شکفتن شکوفه‌های درختی.
بنیرو، همچون نخستین زایمان زنی.

سرود زمین است این که می‌سرایم
سرود تن
سرود بهار
از دیرگاهان چشم‌انتظار. این سرود بهاران بوده‌ام.

پرسش و پاسخ

— در بُن و بر مینگهایم
کیپ تان و آتلانتا
ژوهانسبورگ و واتر
گرد بر گرد زمین
به مبارزه برخاستن و جنگیدن و بر خاک افتادن...
چرا؟
— برای فراچنگ آوردن دنیا.

— جُستن و امید بستن و به انتظار نشستن...
برای چه؟
— برای فراچنگ آوردن دنیا.
— رویاها تکه تکه می شود
چرا سر تسلیم پیش نیاوریم؟
— دنیا را فراچنگ باید آورد.

— اما چنین انگارید که من آن را نمی خواهم،
چرا به دستش آرم؟
— تا دیگر بارش بسازی!

مثل آوازا

به بچه‌م گفتم:
— سخت نگیر بچه!
گُف: — نمی‌تونم نمی‌تونم
حتماً باس برم.

سفرهای خاصی هس
تو رویاهایی از یه قماش دیگه.

لولو به لئونارد گف:
— یه انگشتر الماس میخام.
لئونارد به لولو گف:
— کوفت هم گیرت نمیداد!

از هیچی، مقدار خاصی وجود داره
تو رویایی از یه قماش دیگه.

سه نفر
افتادن رو خط تلفن من.

سومیه گف:
— خدا مال من نیست.

اختلال مُحتمله
تو رؤیایی از یه قماش دیگه.

از یه رودخونه به یه رودخونه‌ی دیگه
بالای شهر و پایین شهر
وقتی رؤیا از این ور و اون ور تیپا بخوره،
خُب احتمال اختلال
زیاده دیگه.

آزادی

آزادی
به شیکرکی می‌مونه
رو شیرینی، بی‌دنگ و فَنگی
که مال یه بابای دیگه‌س.

تا وختی ندونی
شیرینی رُچه جور باس پخت
همیشه همین
بساطه که هس.

گونه‌گونی‌های رؤیا

یه‌هو از هم واکنم بازو هامو
یه جا تو آفتاب،
واسه چرخیدن و رقصیدن
تا تموم شدن روز سفید.
اون وخ تو غروبِ خُنک
پلمم زیر یه درخت بلند
تا شب به ناز از راه بیاد
تاریک مٹ خودم –

اینه رؤیام.

بازو هامو یه‌هو از هم وا می‌کنم
صاف تو صورت آفتاب.
می‌رقصم می‌چرخم و می‌چرخم
تا روز کوتاه تموم شه.
تو غروب کم‌رنگ می‌لمم
زیر یه درخت باریک بلند
تا شب بیاد پاورچین
سیاه مٹ خودم.

هشدار

سیاهان
دلپذیر و رامند
بردبار و فروتن و مهربانند،
الحذر از روزی که شیوه دگر کنند!

نسیم
بر گستره‌ی پنبه‌زاران
هموار می‌وزد،
الحذر از روزی که درخت از ریشه برکنند!

پایان

نه ساعتی بر دیوار است و
نه زمانی.

سایه‌یی نمی‌جنبید از سپیده‌دمان تا شامگاه
بر کف سلول.

نه نوری هست
نه حتا ظلماتی.—
بیرون در
دیگر
دری نیست.

ترانه

تو ای سیاه. زیبا ای سیاه. تنها
سینه‌ات را در آفتاب عریان کن،
از روشنی مهراس
تو که فرزند شبی.

آغوشت را به تمامی بز زنده‌گی بگشای
در نسیم درد و رنج به چرخ آی
رو سوی دیوار گن با در. سیاه. بسته‌اش
با مشت برهنه‌ی قهوه رنگ بر آن بکوب و
منتظر بمان!

شعر

رہروان۔ سپیدہ دمان و بامدادانیم
رہروان۔ خورشیدها و سحرگاہانیم.

نہ از شب مان پروایی ست
نہ از روزگاران غمزده و
نہ از ظلمات
ما را کہ رہروان خورشیدها و سحرگاہانیم.

هارلم

سر يه رۇيائى جور ديگه چى مياډ؟
مټ. كيشميش زير آفتاب
مى خشكه؟

يا مټ. يه زخم
سيم مى كشه و چركابه ش
راه مى افته؟

يا مټ. گوشتى كه بگنده
تعفنش عالمو ورمى داره؟
يا مټ. مربا
روش شيكر ك مى بنده؟

شايد مټ. يه بار سنگين
شونه رُ خم كنه.

يا شايدم — بوم! —
منفجر شه.

مطرب

چون نیشم به خنده وازه
چون گلوم
پُر آوازه،
فکرشم نمی‌کنی
چه رنجی می‌برم
بعد این همه سال
که دَر دَمو پنهون کرده‌م.

چون نیشم به خنده وازه
زاری. جونمو
نمیشنوی.
چون پاهام تو رقص چالا که
نمی‌دونی که
حسابم با زنده‌گی
پاکه.

پنبه چین‌ها

فقط یه خیلِ سیا رُ
می‌روندن تو مزرعه
که سینه‌ی خاكو بشکافن، بگَارن و بیل بزندن
تا پنبه محصول بده.

پنبه رُ که ویجین کردیم و
کار که تموم شد،
اریابه پولارُ بالا می‌کشه و
نم پس نمیده.

گدا و گشنه ول‌مون می‌کنه
مَثِ پیش.
سال پشت سال میگذره
که یه پاپاسی هم دَسْ مونو نمی‌گیره.

فقط یه گَلّه سیا رُ
می‌روندن تو مزرعه
که زنده گی رُ با شیکافتنِ سینه‌ی خاک بگذرونن
تا پنبه محصول بده.

ستاره‌گان

آه، جریان ستاره‌گان بر فراز خیابان‌های هارلم،
آه، شب، که نفس کوچک نسیان است.
شهری بنا می‌شود
با آواز مادری.
شهری خواب می‌بیند
با لالایش.

دست برآر و ستاره‌یی بردار، پسرِ تاریک.
بیرون از نفس کوچک نسیان که شب است
تو فقط
ستاره‌یی
بردار.

آواز دختر سیاه

اون دور دورای جونوب، تو دیکسی
(دل پاره پاره‌ی من)
به درختِ سرِ یه چارراه
خاطر خوای سیاهِ جوونمو دار می‌زنن.

اون دور دورای جونوب، تو دیکسی
(تو هوا، یه تنِ کوفته‌ی کبود)
از عیسا — خدای سفید — پرسیدم
دعا کردنا فایده‌شون چی بود.

اون دور دورای جونوب، تو دیکسی
(دل پاره پاره‌ی غرقِ خون)
عشق، به سایه‌ی لُخته
به یه درختِ لُختِ پُر گره آویزون.

دورگه

بابای پیرم یه سفید پوس بود
ننه‌ی پیرم یه سیا.
اگه روزی روزگاری نفرینش کرده‌م
نفرینمو پس می‌گیرم حالا.

اگه روزی روزگاری ننه پیره‌ی سیامو نفرین کرده‌م و
آرزو کردم بره به جهنم. سیا،
دل‌شیک‌سه‌ی اون آرزوی زشتم و
براش آرزوی خیر می‌کنم حالا.

بابا پیرم تو یه خونه‌ی درندشت از دنیا رفت
ننه پیرم کنج. آلونک. بینوایی.
نمدونم خودم که نه سفیدم نه سیا
کلنگم زمین می‌خوره تو چه جور جایی.

آواز سیاہِ متفاوت

اگہ دلی از طلا می داشتم
مٹ بعضیا کہ می شناسم
آبش می کردم و با پولش
راہی۔ شمال می شدم۔

اما طلا کہ شوخیہ،
سُربی ام نیس دل من۔
از خاک رُس کھنہ و خُلص جئورجیاس و
واسہ ہمینم قرمز۔ خونیس دل من۔

نمدونم چرا جئورجیا آسمونش این جور آبیہ
خاک رُسش این جور عنابیہ۔
نمدونم چرا بہ من میگہ خیوون
بہ شما میگہ بلہ قربون۔

نمیدونم آسمون چرا این جور آبیہ
خاک رُس چرا از سرخی عنابیہ
چرا روزگار تو جونوب چیزی جز پستی تو ذاتش نیس
چرا یہ جو معرفت تو ملاتش نیس۔

درد غریب

در نعره خیز توفان
عالم کر از هیاهو،
دردی غریب با زن
می گفت:

— زیر باران
بی سرپناه خوش ترا!

در نیزه بار خورشید
تفسیده آتش از آب،
رنجش به طعنه می گفت:
— گرمای سخت سوزان
از سایه گاه خوش ترا!

در چارچار سرما
که لانه گرم بهتر،
در می گشاد و روزن
می گفت:

— لخت و لرزان
در جایگاه خوش ترا!

بیداری

به عموم بازمانده‌های من بگین
تو عزام قرمز تن شون کنن،
چون هیچ معنایی وجود نداره
تو قضیه‌ی مردن من.

کی جز خدا

نیگا کردم و اون بابایی رُ دیدم
که «قانون» صداش می‌کنن.
داشت از ته خیابون
یه راس می‌اومد طرف من:
از سرم گذش که
یا خودم سرد و مرده وُلُو شده‌م رو زمین
یا طرف زده کشته‌تم
— یه قتل از درجه‌ی سوم!
همین! —

گفتم: «آهای خداهه! اگه می‌تونی
منو از دَسِ این لندهور نجات بده
نذار له و لَوَر دَهَم کنه.» —
اما خدا از جاش جُم نخورد.

قانون چماقشو بالا برد
دنگی کوبید تو کلَهَم و
بی‌دلیل و بونه دَخَلَمو اُورد.

اصلاً نِمَتونم سر در آرم
واس چی خدا
جلو وحشی‌گری آجانا
طرف آدمو نمی‌گیره.
خودم که یه سیام و دس به دهن
سلاحی‌یم ندارم که باش از پس یارو برآم.
پس دیگه کی می‌تونه پشتی‌مو بکنه
جز خودِ خدا؟

قصه‌های عمه «سو»

سری داره پر از قصه عمه سو
دلی داره دلآدل، غُصه عمه سو.
شبای تابستون
جلو خونه رو ایوون
بچه سیاپوسی رُ می چسبونه به سینه‌ش و
براش قصه میگه عمه سو.

برده‌های سیا
که زیر تیغ، آفتاب کار می‌کنن،
برده‌های سیایی که
تو دل شب، خیس، شب‌نم راه میرن و
برده‌های سیایی که
رو کناره‌های رودخونه‌ی پُر خروش آوازای غمناک می‌خونن،
خودشونو سینه‌خیز
قاتی صدای پیر، عمه سو می‌کنن،

خودشونو سینه‌خیز
قاتی. سایه‌های تاریکی می‌کنن
که همین جور میگذره و میگذره
از دل. قصه‌های عمه سو.

بچه تاریکه سراپا گوشه.
می‌دونه راس راسکی ین قصه‌های عمه سو،
می‌دونه هیچ وَخ قصه‌هاشو
از هیچ کتابی درنمیاره عمه سو،
بلکه تموم قصه‌هاش
راس از زنده‌گی. خودش مایه می‌گیره عمه سو.

تو شب تابشونی
بچه تاریکه، تو سکوت
دل سپرده به قصه‌های عمه سو.

گابریل ماریانو

Gabriel Mariano

(۱۹۲۸ – ۲۰۰۲)

از شاعران پرتغالی زبان آفریقا است. به سال
۱۹۲۸ در سن نیکولو San Nicolau به دنیا آمد.
حقوق دان و ساکن دماغه‌ی سبز Cape - Vert
بود. اشعارش را به پرتغالی و زبان بومی که به
فرانسه مخلوط است می‌نوشت.
در سال ۲۰۰۲ درگذشت.

شکوه جزیره‌ی من

کیست به دریا کناران
که می‌گرید همه روز و
فرسوده از گرسنه‌گی به سوی مرگ می‌رود؟
پا فرو برده به ماسه
در ساعات مشخص معلوم،
کیست که انگشتان قطع شده دارد
و شبانش به روزهای هرگز ندیده
در پیچیده است؟

— منم.

کیست که چشمانی دارد خیس
از تحقیر شده‌ترین خون
از گشوده‌ترین درد
از خشکیده‌ترین مرگ؟

کیست آن هزار بار به فروش رسیده
هزار بار و بیش به قتل آمده
کرورها بار ریشخند شده مرد؟

— منم.

کیست که دیگر بار در حال تولد است
در خوكدانیِ آلوده‌یی
که می‌خواهد چنگ فروبرد
در صبح روشن و
بر آن است که ویران کند
ماه‌های شب دغلكار را؟

— منم.

کیست آن که سرِ فریاد کشیدن دارد
تا حدِ بر دریدنِ گل‌ویش،
کیست آن پیش از وقت مرده که در کار است
تا بی‌اجازه دوباره به جهان آید؟

— منم.

منم که در کار تجدید حیاتم
از خشکیده‌ترین مرگ

از کشنده‌ترین درد
از بی‌درمان‌ترین نومیدی،

— من.

مبادا کسی متهمم کند
که اسرار آمیز باقی مانده‌ام...
من جز این نکرده‌ام که وفادار بمانم
به سبز آرام سرزمینم
و به بهار محقق
سپیده‌دم‌های بی‌اریاب.

راه دور

ای راه
ای راه دور
راه سن تومه!
نمی بایست چنین دور می بودی
نمی بایست
اما هستی.

ای راه دور کشتکاری
ای راه بریده در پیکر!
نمی بایست خونین باشی
نمی بایست
اما هستی.

پیکر خفته گان از خود می رود
در کومه ی تنگ،
آنان می بایست دیگر گونه وضعی داشته باشند
می بایست
اما ندارند.

ای راه چنین صعب و چنین دور
چنین دور از سن تومه،
تو می بایست بازگشتی داشته باشی
می بایست
اما نداری.

اويديو مارتينس

Ovidio Martins

(١٩٢٨ – ١٩٩٩)

به سال ۱۹۲۸ در سانتیاگو Santiago متولد
شد و در اواخر عمرش ساکن لیسبون بود.
اشعارش به وفور در مجلات و روزنامه‌های
ادبی پرتقال و دماغه‌ی سبز پراکنده است.
مجموعه‌یی از شعرهایش به سال ۱۹۶۴ با
عنوان راه‌پیمایی در لیسبون به چاپ رسید.
در سال ۱۹۹۹ درگذشت.

ترانه‌ی نمک

در قله‌ی ماسه‌ها زاده شده‌ام من
بدین گونه تمامی دریا‌های جهان را
فرو می‌بلعم.

قاصد من امواج است
که پیغام‌ها و اسرار را
به من می‌رساند.

و رقع‌هایم
رقع‌های کوچک غربت زده‌ام
آه‌های شوری است
که دختر ماهی‌ها
از کاکل امواج بر می‌چینند.

ترانه‌های عاشقانه‌ی من
سر به مُهر
در صدف‌ها و گوش ماهی‌های
تمامی، دریا‌های جهان هست.

در قله‌ی ماسه‌ها زاده شده‌ام من
بدین گونه
تمامی دریا‌های جهان را فرو می‌بلعم.

.

اكتاويو پاز

Octavio Paz

(۱۹۱۴ - ۱۹۹۸)

برنده‌ی جايزه‌ی نوبل

اول ژانویه

درهای سال باز می شود
همچون درهای زبان
بر قلمرو ناشناخته ها.

دیشب با من به زبان آوردی:
— فردا

باید نشانه یی اندیشید
دورنمایی ترسیم کرد
طرحی افکند
بر صفحه ی مضاعف روز و
کاغذ.

فردا می باید
دیگر باز
واقعیت این جهان را باز آفرید.

□

چشمان خود را دیر از هم گشودم
برای لحظه‌یی
احساس کردم
آنچه را که آرتک‌ها احساس کردند
بر چکاد پرتگاه
بدان هنگام که بازگشت نامعلوم زمان را
از ورای رخنه‌های افق
در کمین نشسته بودند.

□

اما نه
بازگشته بود سال
خانه را به تمامی بازآکنده بود سال
و نگاه من آن را لمس می‌کرد.

زمان
بی آن که از ما یاری طلبد
کنار هم نهاده بود
درست به همان گونه که دیروز،
خانه‌ها را در خیابانی خلوت
برف را بر فراز خانه‌ها و
سکوت را بر فراز برف‌ها.

□

تو در بر من بودی
همچنان خفته.
تو را باز آفریده بود روز
تو اما
هنوز نپذیرفته بودی
که روز باز آفریند
هم از آن دست که آفرینش وجود مرا نیز.
تو در روز دیگری بودی.

□

در کنار من بودی
تو را چون برف به چشم دیدم
که میان جمع خفته بودی.
زمان
بی آن که از ما یاری طلب کند
باز می آفریند خانه ها را
خیابان ها را
درختان را
و زنان خفته را.

زمانی که چشمانت را بازگشودی
 میان لحظه‌ها و آفریده‌هایش
 دیگر بار
 گام از گام برخوایم گرفت.
 و در جمع حاضران نیز
 زمان را گواه خواهیم بود و هر آنچه را که به هم درآمیخته است.
 درهای روز را — شاید — بازکشایم
 و آنگاه
 به قلمرو ناشناخته‌ها
 راه یابیم.

نور، تماس

در دست‌های خود می‌گیرد نور
تل سفید و بلوط سیاه را
کوره راهی را که پیش می‌رود
و درختی را که به جای می‌ماند.

□

نور سنگی است که تنفس می‌کند از رخنه‌های رودی
روان در خواب شامگاهی. خویش.
دختری است نور که دراز می‌شود
دسته‌ی سیاهی است که به سپیده‌دمان راه می‌گشاید.
نور، نسیم را در پرده ترسیم می‌کند
از لحظه‌ها پیکری زنده می‌آفریند
به اتاق درمی‌آید و از آن می‌گریزد
برهنه پای، بر لبه‌ی تیغ.

□

چونان زنی در آینه‌یی زاده می‌شود نور
عریان به زیر برگ‌های شفاف
اسیر، یکی نگاه
محو، یکی اشارت.

□

نور میوه‌ها را لمس می‌کند و اشیاء بی‌جان را
سبویی است که چشم از آن می‌نوشد روشنی را
شراره‌یی است که شعله می‌کشد
شمعی است که نظاره می‌کند
سوختن پروانه‌ی مشکین بال را.

□

نور چین پوشش‌ها را از هم می‌گشاید و
چین‌های بلوغ را.
چون در اجاق بتابد زبان‌هایش به هیأت سایه‌هایی درمی‌آید
که از دیوارها بالا می‌رود
همانند پیچک مشتاقی.

□

نه رهایی می‌بخشد نور نه دریند می‌کشد
نه دادگر است نه بیدادگر.
با دست‌های نرم خویش
ساختمان‌های قرینه می‌سازد نور.

□

از گذرگاه آینه‌ها می‌گریزد نور و
به نور بازمی‌گردد.
به دستی ماند که خود را باز می‌آفریند،
و به چشمی که خود را
در آفریده‌های خویش بازمی‌نگرد.

□

نور، زمان است که بر زمان بازمی‌تابد.

کنسرت در باغ

باریده باران
زمان به چشمی غول آسا ماند
که در آن
اندیشه وار
درآمد و رفتیم.

رودی از موسیقی
فرو می ریزد در خونم.
گر بگویم جسم، پاسخ می آید: باد!
گر بگویم خاک، پاسخ می آید: کجا؟

□

جهان دهان باز می‌کند
همچون شکوفه‌یی مضاعف،
غمگین از آمدن
شادمان از بودن در این مکان.



در کانون خویش گام برمی‌دارم
و راه خود را
باز نمی‌توانم یافت.

نوشتن

کیست آن که به پیش می‌راند
قلمی را که بر کاغذ می‌گذارم
در لحظه‌ی تنهایی؟
برای که می‌نویسد
آن که به خاطر من قلم بر کاغذ می‌گذارد؟
این کرانه که پدید آمده از لب‌ها، از رؤیاها،
از تپه‌یی خاموش، از گردابی،
از شانه‌یی که بر آن سر می‌گذارم
و جهان را
جاودانه به فراموشی می‌سپارم.

□

کسی در اندرونم می‌نویسد، دستم را به حرکت درمی‌آورد
سخنی می‌شنود، درنگ می‌کند،
کسی که میان کوهستان سر سبز و دریای فیروزه‌گون گرفتار آمده
است.

او با اشتیاقی سرد
به آن چه من بر کاغذ می آورم می اندیشد.
در این آتش داد

همه چیزی می سوزد
با این همه اما، این داور
خود

قربانی است
و با محکوم کردن من خود را محکوم می کند.

به همه کس می نویسد
هیچ کس را فرامی خواند
برای خود می نویسد
خود را به فراموشی می سپارد
و چون نوشتن به پایان رسد
دیگر بار
به هیأت من درمی آید.

این سو

نوری هست که ما
نه می بینیمش نه لمسش می کنیم.
در روشنی های پوچ خویش می آرامد
آنچه ما می بینیم و لمس می کنیم.

من با سر انگشتانم می نگرم
آنچه را که چشمانم لمس می کند:
سایه ها را
جهان را.

با سایه ها جهان را طرح می ریزم
و جهان را با سایه ها می انبارم
و تپش نور را
در آن سوی دیگر
می شنوم.

باد و آب و سنگ

آب سنگ را سُنبید
باد آب را پراکند
سنگ باد را از وزش بازداشت.

آب و باد و سنگ.



باد پیکر سنگ را بسود
سنگ فنجانی لبالب از آب است
آبِ رونده به باد می ماند.

باد و سنگ و آب.

□

باد آوازخوانان می‌گذرد از پیچ و خم‌های خویش
آب نجواکنان می‌رود به پیش
سنگ گران آرام نشسته به جای خویش.

باد و آب و سنگ.

□

یکی دیگری است و دیگری نیست.
از درون نام‌های پوچ خود می‌گذرند
ناپدید می‌شوند از چشم و رفته از یاد

آب و سنگ و باد.

۱-

آسمان سیاه است
خاک

زرد

بانگِ خروس جامه‌ی شب را از هم می‌درد
آب از بالین سر برمی‌دارد و می‌پرسد: «چه ساعتی است؟»
باد از خواب چشم می‌گشاید و تو را می‌خواهد
اسب سفیدی از کنار راه می‌گذرد.

۲-

همچون جنگل در بستر برگ‌هایش
تو در بستر باران خود خواهی آرمید
در بستر نسیم خود آواز خواهی خواند
و در بستر بارقه‌هایت بوسه خواهی داد.

—۳—

رایحه‌ی تند چندگانه
پیکری با دستانی چند
بر ساقه‌یی نامریی
به نقطه‌یی از سفیدی می‌ماند.

—۴—

با من سخن بگو به من گوش دار به من پاسخ ده.
آنچه را که غرش نابهنگام آذرخش بازگوید
جنگل درمی‌یابد.

—۵—

با چشمان تو به درون می‌آیم
با دهان من به پیش می‌آیی
در خون من به خواب می‌روی
در سر تو از خواب برمی‌خیزم.

به زبان سنگ با تو سخن خواهم گفت
 (با هجای سبز پاسخم خواهی داد)
 به زبان برف با تو سخن خواهم گفت
 (با وزش بال زنبورها پاسخم خواهی داد)
 به زبان آب با تو سخن خواهم گفت
 (با آذرخش پاسخم خواهی داد)
 به زبان خون با تو سخن خواهم گفت
 (با برجی از پرنده گان پاسخم خواهی داد).

آزادی

کسانی از سرزمین مان سخن به میان آوردند
من اما به سرزمینی تهی دست می‌اندیشیدم
به مردمانی از خاک و نور
به خیابانی و دیواری
و به انسانی خاموش – ایستاده در برابر دیوار –
و به آن سنگ‌ها می‌اندیشیدم که برهنه بر پای ایستاده‌اند
در آب رود
در سرزمین روشن و مرتفع آفتاب و نور.

به آن چیزهای از یاد رفته می‌اندیشیدم
که خاطره‌ام را زنده نگه می‌دارد،
به آن چیزهای بی‌ربط که هیچ کس شان فرا نمی‌خواند:

به خاطر آوردن رؤیاها — آن حضورهای نابهنگام
که زمان از ورای آنها به ما می‌گوید
که ما را موجودیتی نیست
و زمان تنها چیزی است که بازمی‌آفریند خاطره‌ها را
و در سر می‌پروراند رؤیاها را.
سرزمینی در کار نیست به جز خاک و به جز تصویرهایش:
خاک و
نوری که در زمان می‌زید.

قافیه‌یی که با هر واژه می‌آمیزد:
آزادی
که مرا به مرگ می‌خواند،
آزادی

که فرمانش بر روسپیخانه روا است و بر زنی افسونگر
با گلوی جذام گرفته.
آزادی من به من لبخند زد
همچون گردابی که در آن
جز تصویر خویش چیزی باز نتوان دید.

□

آزادی به بال‌ها می‌ماند
به نسیمی که در میان برگ‌ها می‌وزد
و بر گلی ساده آرام می‌گیرد.

به خوابی می ماند که در آن
ما خود

رؤیای خویشتیم.

به دندان فرو بردن در میوه‌ی ممنوع می ماند آزادی
به گشودن دروازه‌ی قدیمی متروک و
دست‌های زندانی.

آن سنگ به تکه نانی می ماند
آن کاغذهای سفید به مرغان دریایی
آن برگ‌ها به پرنده گان.

انگشتانت پرنده گان را ماند:
همه چیزی به پرواز درمی آید!

فراسوی عشق

همه چیزی می‌هراساندمان:

زمان

که در میان پاره‌های زنده از هم می‌گسلد

آنچه بوده‌ام من

آنچه خواهم بود،

آن‌چنان که داسی ما را دو نیم کند.

آگاهی

شفافیتی است که از ورایش بر همه چیزی می‌توان نگریست

نگاهی است که با نگریستن به خویش هیچ نمی‌تواند دید.

واژه‌ها، دستکش‌های خاکستری، غبار ذهن بر پهنه‌ی علف،
آب، پوست،
نام‌های ما

میان من و تو

دیوارهایی از پوچی برافراشته است که هیچ شیپوری آن‌ها را فرو
نمی‌تواند ریخت.

نه رؤیاها ما را بس است – رؤیایی آکنده از تصاویر شکسته –
نه هذیان و رسالت کف آلودش
نه عشق با دندان‌ها و چنگال‌هایش.

فراسوی خود ما
بر مرز بودن و شدن
حیاتی جانبخش‌تر آوازمان می‌دهد.

بیرون

شب تنفس آغاز می‌کند و می‌آرامد
پُر بار از برگ‌های درشت و گرم شبی که
به جنگلی از آینه‌ها می‌ماند:
میوه، چنگال‌ها، شاخ و برگ،
پشت‌هایی که می‌درخشند و
پیکره‌ایی که از میان پیکره‌ای دیگر پیش می‌رود.
در این جا آرمیده است و گسترده
بر ساحل دریا
این همه موج کف‌آلود

این همه زنده‌گی، ناهوشیار و سراپا تسلیم.
تو نیز از آن شبی: —
بیارام، رها کن خود را،
تو سپیدی و تنفسی
ضربانی، ستاره‌یی جدا افتاده‌ای
جرعه و جامی
نانی که کفهی ترازو را به سوی سپیده‌دمان فرو می‌آورد
درنگ خونی
تو
میان اکنون و زمان بی‌کرانه.

تماس

دست‌های من پرده‌های هستی تو را از هم می‌گشاید
در برهنه‌گی بیشتر می‌پوشاندت
اندام به اندام عریانیت می‌کند
دست‌های من
و از پیکرت
پیکری دیگر می‌آفریند.

پگاه

دست‌ها و لب‌های باد
دل آب
درخت مورد
اردوگاه ابرها
حیاتی که هر روز چشم بر جهان می‌گشاید
مرگی که با هر حیات زاده می‌شود...

چشمانم را می‌مالم
آسمان زمین را در می‌نوردد.

نه آسمان نه زمین

به دور از آسمان
به دور از نور و تیغهاش
به دور از دیوارهای شوره بسته
به دور از خیابان‌هایی
که به خیابان‌های دیگر می‌گشاید پیوسته،

به دور از روزنه‌های وز کرده‌ی پوستم
به دور از ناخن‌ها و دندان‌هایم — فروغلتیده به ژرفاهای چاه آینه —
به دور از دری که بسته است و پیکری که آغوش می‌گشاید
به دور از عشق بلعنده
صفای نابودکننده

پنجه‌های ابریشم
لبان خاکستر،

به دور از زمین یا آسمان

گرد میزها نشسته‌اند
آن جا که خون تهی‌دستان را می‌آشامند:
گرد میزهای پول

میزهای افتخار و داد
میز قدرت و میز خدا
— خانوادہ‌ی مقدس در آخور خویش
چشمه‌ی حیات
تکه آینه‌یی که در آن
نرگس از تصویر خویش می‌آشامد و عطش خود را
فرومی‌نشاند و
جگر
خوراک فرستاده‌گان و کرکس‌ها است...

به دور از زمین یا آسمان

همخوابی ـ پنهان
بر بسترهای بی‌قرار،
پیکرهایی از آهک و گچ
از خاکستر و سنگ — که در معرض نور از سرما منجمد می‌شود —
و گورهایی برآمده از سنگ و واژه
— یار خاموش برج بابل و
آسمانی که خمیازه می‌کشد و
دوزخی که دُم خود را می‌گزد،
و رستاخیز و
روز زنده‌گی که پایدار است:
روز ـ بی‌غروب
بهشت ـ اندرونی ـ جنین.

شبِ آب

شب با چشمان اسبی که در شب می لرزد
شب با چشمان آبی که در دشت خفته است
در چشمان توست.

اسبی که می لرزد
در چشمان آب های نهانی توست.

چشمان آب: سایه
چشمان آب: چاه
چشمان آب: رؤیا.

سکوت و تنهایی
دو جانور کوچکی است که ماه بدیشان راه می نماید،
دو جانور کوچکی که از چشمان تو می نوشند،
از آب های نهانت.

اگر چشمانت را بگشایی
شب دروازه‌های مُشک را باز می‌گشاید
قلمرو پنهان آب‌ها آشکار می‌شود از نهفتِ شبِ جاری،
و اگر چشمانت را بربندی
رودی از درون می‌آکندت
پیش می‌رود
بر تو ظلمت می‌گسترَد
و شب
رطوبت اعماقش را
به تمامی
بر سواحل جان تو می‌بارد.

آتش روزانه

همچون هوا
می سازد و ویران می کند انسان
بناهایی نامریی
بر صفحات زمین
بر سیارات، پهن دشت های بلند.
زیانش که غبار هوا را ماند
می سوزد
بر کف دست های فضا

هجاها
نور افشان
گیاهانی است که ریشه هاشان
خانه هایی می سازد
از صدا.

هجاها به هم می پیوند و از هم می گسلد
به بازی
نقش ها می آفریند
همگون و ناهمگون.

هجاها
شکوفای می شود در دهان
به بار می نشیند در ذهن.
ریشه هاشان نشسته بر سفره ی نور، می نوشد شب را.

زبان ها
درختانی از خورشید
با شاخساری از آذرخش و
برگ هایی از باران.

قواعد هندسی پژواک
می زاید شعرش را بر برگی از کاغذ،
همچون روز بر سر انگشتان گشوده ی فضا.

میان رفتن و ماندن

روز

شفافیتی است استوار

گرفتار

در لق لقه‌ی میان رفتن و ماندن.

همه طفره‌آمیز است آن‌چه از روز به چشم می‌آید:

افق در دسترس است و لمس ناپذیر.

روی میز

کاغذها

کتابی و

لیوانی.—

هر چیز در سایه‌ی نام خود آرمیده است.

خون در رگ‌هایم آرام‌تر و آرام‌تر برمی‌خیزد و

هجا‌های سرسختش را در شقیقه‌هایم تکرار می‌کند.

چیزی بر نمی‌گزیند نور،
اکنون در کار دیگر گونه کردن دیواری است
که تنها در زمان فاقد تاریخ می‌زید.

عصر فرا می‌رسد.
عصری که هم‌اکنون خلیج است و
حرکت‌های آرام‌اش
جهان را می‌جنبانند.

ما نه خفته‌ایم و نه بیداریم
فقط هستیم
فقط می‌مانیم.

لحظه از خود جدا می‌شود
درنگی می‌کند و به هیأت گذرگاهی درمی‌آید که ما
از آن
همچنان
در گذریم...

لحظه

کیست که از آن جا، از آن سو، بازش می آورد
به سان نغمه‌یی به زنده‌گی باز گشته؟
کیست که راهش می‌نماید از نه‌توهای گوشِ ذهن؟ –

به سان لحظه‌ی گم شده‌یی که باز می‌گردد و دیگر بار همان
حضورِی است که خود را می‌زداید،

هجاها از دل خاک سر به در می‌کشند و
بی صدا آواز می‌دهند
آمین گویان در ساعت مرگ ما.

بارها در معبد مدرسه از آن‌ها سخن به میان آوردم
بی هیچ اعتقادی.

اکنون آن‌ها را به گوش می‌شنوم
به هیأت صدایی برآمده بی‌استعانت از لب. —
صدایی که به سایش ریگ می‌ماند روانه‌ی دوردست‌ها.
ساعت‌ها در جمجمه‌ام می‌نوازد و
زمان

گرد بر گرد شب. من چرخ می‌زند دیگر بار.
«من نخستین آدمی نیستم بر پهنه‌ی خاک که مرگش مقدر است.»
— با خود این چنین نجوا می‌کنم ایکنه‌توس^۱ وار —
و همچنان که بر زیانش می‌رانم
جهان از هم می‌گسلد
در خونم.

□

اندوه من
اندوه گیل گمش است
— بدان هنگام که به خاک بی‌شفقت بازآمد —

بر گستره‌ی خاک. شیخ‌ناک ما
هر انسانی آدم ابوالبشر است.
جهان با او آغاز می‌شود
و با او به پایان می‌رسد.

۱ Epictetus، فیلسوف رواقی رومی اواخر قرن اول میلادی. وی نخست برده بود و بعدها آزاد شد. فلسفه خود را بر اخلاق بنیان نهاده بود. او را مظهر تحمل سختی‌ها شناخته‌اند.

هلالینی^۱ از سنگ
میان بعد و قبل
برای لحظه‌یی که بازگشت ندارد.

«من انسان نخستینم و انسان آخرین.» —
و همچنان که این سخن بر زبانم می‌گذرد
لحظه

بی جسم و بی وزن
زیر پایم دهان می‌گشاید و بر فراز سرم بسته می‌شود.

و زمان ناب
همین است!

۱ معادل کلمه‌ی فرانسوی پرائنتز () است.

ویلیام فاکنر

William Faulkner

(۱۸۹۷ - ۱۹۶۲)

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل

لوح گور

اگر غمی هست بگذار باران باشد
و این باران را
بگذار تا غم تلخی باشد از سر غمخواری.
و این جنگل‌های سرسبز
در این جای
در آرزوی آن باشند
که مگر من ناگزیر به برخاستن شوم
تا در درون من بیدار شوند.

من اما جاودانه بخواهم خفت
زیرا اکنون که من این چنین
در تپه‌های کبودی که بر فراز سرم خفته‌اند
بسان درختی
ریشه‌ها بازگسترده‌ام،
دیگر مرگ
در کجاست؟

اگرچه من از دیرباز مرده‌ام
این زمینی که چنین تنگ در آغوشم می‌فشرَد
صدای دم زدنم را
همچنان
بخواهد شنید.

فدريكو گارسيا لوركا

Federico Garcia Lorca

(۱۸۹۹ – ۱۹۳۶)

به خون سرخش غلتید
بر زمین پاکش فرو افتاد،
بر زمین خودش: بر خاک غرناطه!
آنتونیو ماچادو: جنایت در غرناطه رخ داد

فدریکو گارسیا لورکا درخشان‌ترین چهره‌ی شعر اسپانیا و در همان حال یکی از نامدارترین شاعران جهان است. شهرتی که نه تنها از شعر پرمایه‌ی او، که از زنده‌گیِ پُرشور و مرگ جنایت بارش نیز به همان اندازه آب می‌خورد.

به سال ۱۸۹۹ در فونته واکه روس – دشت حاصلخیز غرناطه – در چند کیلومتری شمال شرقی شهر گرانادا به جهان آمد. در خانواده‌یی که پدر، روستاییِ مرفهی بود و مادر، زنی متشخص و درس خوانده. تا چهار ساله‌گی رنجور و بیمار بود، نمی‌توانست راه برود و به بازی‌های کودکانه رغبتی نشان نمی‌داد اما به شنیدن افسانه‌ها و قصه‌هایی که خدمتکاران و روستاییان می‌گفتند و ترانه‌هایی که کولیان می‌خواندند شوقی عجیب داشت. این افسانه‌ها و ترانه‌ها را عمیقاً به خاطر می‌سپرد، آن‌ها را با تخیل نیرومند خویش بازسازی می‌کرد و بعدها به گرت‌ه‌ی آن‌ها نمایش واره‌هایی می‌ساخت و در دستگاه خیمه شب بازیِ خود که از شهر گرانادا خریده بود برای اهل خانه اجرا می‌کرد.

عشق آتشین لورکا به هنر نمایش هرگز در او کاستی نپذیرفت و همین عشق سرشار بود که او را علی‌رغم عمر بسیار کوتاهش به خلق نمایشنامه‌های جاویدانی چون *عروسی خون*، *یرما*، *خانه‌ی برناردا آلبا* و *زن پتیاره‌ی پینه‌دوز رهنمون* شد که باری شگفت‌انگیز از سنت‌های اسپانیا و شعر پُر توش و توان لورکا را یک جابر دوش می‌برد.

بدین سان نخستین آموزگار لورکا مادرش بود که خواندن و نوشتن‌اش آموخت و نیز با موسیقی‌آشنایش کرد؛ و مزرعه‌ی خانواده‌گی‌اش بود که در آن سنت‌های کهن آندلس را شناخت و با ترانه‌های خیال‌انگیز کولیان انسی چنان گرفت که برای سراسر عمر کلید قلعه‌ی جادویی شعر را در دست‌های معجزگر او نهاد.

لورکا سال‌های بسیار در آموزشگاه *گرانادا* و مادرید به تحصیل اشتغال داشت اما رشته‌ی خاصی را در هیچ یک از این دو به پایان نبرد و در عوض، فرهنگ و ادب اسپانیایی را به خوبی آموخت. عطشی که به خواندن و دانستن همه چیز و هر چیز در او شعله می‌کشید از او شاعری به بار آورد که آگاهی عمیقش از فرهنگ عامیانه‌ی اسپانیا حیرت‌انگیز است و سراسر اسپانیا در خورش می‌تپد. به جای تحصیل رسمی در دانشگاه‌ها شب و روزش در جمع مردانی می‌گذشت که هم از آن زمان به تلاش و تقلا برخاسته بودند تا هنر و فرهنگ روزگار خود را بسازند: کسانی چون مانوئل دوفایای موسیقیدان، خیمه‌نر و ماچادو و وینسته آله خاندرو و پدرو سالیناس شاعر، خوزه ارتگایی گاست متفکر و جامعه‌شناس، و نامدارانی دیگر چون آراگون، کیتز، ولز، رافائلو آلبرتی، خورخه گوی‌لن، و موره‌نو و وی‌یا و دیگران. در نواختن گیتار و پیانو چندان استاد شده بود که دوشادوش مانوئل دوفایا به گردآوری و تدوین ترانه‌ها و آهنگ‌های کولیان پرداخت و حتا با یاری و همکاری او از آوازاها و ترانه‌ها و تصنیف‌ها و لالایی‌های کولیان مناطق جنوبی اسپانیا جشنواره‌ی چشمگیری برپا داشت.

لورکا از مکتب‌های هنری سال‌های پس از جنگ جهانی اول - همچون دادائیسم و فوتوریسم - که بر خیل شاعران معاصر وی در سراسر غرب تأثیری پایدار به جا نهاد اثری نپذیرفت با این همه آشنایی و انس وی با *سالوادور دالی* سبب گرایش او به مکتب سوررئالیسم و خلق آثار شعری و نمایشی بی‌نظیری شد که همچنان بر زمینه‌ی سنتی ترانه‌های کولیان استوار است اما رنگ و مایه‌ی سوررئالیستی دارد و از آن میان می‌توان به اشعار حیرت‌انگیز مجموعه‌ی شاعر در نیویورک او اشاره کرد که حاصل شاعرانه‌ی سفرش به آمریکا و وحشتش از مشاهده‌ی نیویورک «شعر معماری فوق بشری و ریتم سرگیجه‌آور و هندسه‌ی ملال» است، با مهری سرشار و انسانی به سیاهان آن دیار.

هنگامی که رژیم جمهوری مطلوب لورکا در اسپانیا مستقر شد او که همیشه بر آن بود تا تأثیر را به میان مردم برد اقدام به ایجاد گروه نمایشی سیاری از دانشجویان کرد که نام *لاباراکا* را بر خود نهاد. این گروه مدام از شهری به شهری و از روستایی به روستایی در حرکت بود و نمایشنامه‌های فراوانی بر صحنه آورد.

در پنج ساله‌ی آخر عمر خویش لورکا کمتر به سرودن شعری مستقل پرداخت. می‌توان گفت مهم‌ترین شعر پیش از مرگ او و شاهکار تمامی دوران سراینده‌گیش مرثیه‌ی عجیبی است که در مرگ فجیع دوست گاوپازش *ایگناسیو سانچز مخیاس* نوشته و از لحاظ برداشت‌ها و بینش خاص او از مرگ و زنده‌گی، با تراژدی‌هایی که سال‌های آخر عمر خود را یکسره وقف نوشتن و سرودن آن‌ها کرده بود در یک خط قرار می‌گیرد. یعنی سخن از «سرنوشت ستمگر و گریز ناپذیری» به میان می‌آورد که «قاطعانه در ساعت پنج عصر لحظه‌ی احتضار و مرگ *ایگناسیو* را اعلام می‌کند»^۱.

در باب مرگ *ایگناسیو* گفته‌اند لحظاتی پیش از آن که برای آخرین بار

۱ پیشگفتار. برگردان فارسی عروسی خون، صفحه‌ی ۱۵.

در میدان حضور یابد خورشید ناگهان به سیاهی درنشته بود. آنگاه دستیاران گاوباز سایه‌ی بسیار عظیم کرکسی را دیده بودند بال گشوده، که بر سرتاسر میدان گذشته بود و این حادثه را همچون خطاری شوم از جانب سرنوشت تلقی کردند. مربی پیر ایگناسیو نیز هنگامی که او را تا دری که بر میدان گشوده می‌شد بدرقه می‌کرد ناگهان وحشت‌زده بر جای ایستاد چرا که بی‌سبب بوی تند شمع سوخته در مشامش پیچیده بود اما به هیچ وجه نتوانست گاوباز را از حضور در میدان منصرف کند.

اکنون دیگر

مرگ به گوگرد پریده رنگش فروپوشیده
رخسار مرد گاوی^۱ مغموم بدو داده بود.^۲

این اثر شامل چهار بخش است در چهار وزن، که یک سال پیش از مرگ خود لورکا سروده شده و متأثر از سنت مرثیه‌سرایی در اسپانیا است و به قولی «زیباترین شعری است که تا امروز در این زبان سروده شده» اما بی‌گمان تأثیر عاطفی شگرف آن هنگامی به اوج خود رسید که خبر مرگ جنایتکارانه‌ی خود او همچون شیونی دردناک در سراسر اسپانیا پیچید. لورکا هرگز «یک شاعر سیاسی» نبود اما نحوه‌ی برخوردش با تضادها و تعارضات درونی جامعه‌ی اسپانیا به گونه‌یی بود که وجود او را برای فاشیست‌های هواخواه فرانکو تحمل ناپذیر می‌کرد. و بی‌گمان چنین بود که در نخستین روزهای جنگ داخلی اسپانیا – در نیمه شب ۱۹ اوت ۱۹۳۶ – به دست گروهی از اوباش فالانژ گرفتار شد و در تپه‌های شمال

۱ مینوتور (و به یونانی Minotauros) حیوانی افسانه‌یی است در اساطیر یونان. و آن، غولی بوده است با سر گاو و پیکر مردی که در دهلیزهای زیرزمینی جزیره‌ی کرت مسکن داشته از گوشت انسان تغذیه می‌کرده است و سرانجام به دست تزه به هلاکت رسیده.

۲ همانجا.

شرقیِ گرانادا در فاصله‌ی کوتاهی از مزرعه‌ی زادگاهش به فجیع‌ترین صورتی تیرباران شد بی‌آن که هرگز جسدش به دست آید یا گورش بازشناخته شود.

لورکا اکنون جزیی از خاک اسپانیاست همچنان که آثار او جزیی از فرهنگ پربار اسپانیایی است:

— عقابان کوچک! (با آنان چنین گفتم)

گور من کجا خواهد بود؟

— در دنباله‌ی دامن من! (چنین گفت خورشید)

— در گلوگاه من! (چنین گفت ماه).

با آن که درباره‌ی مرگ لورکا بسیار گفتند و نوشتند جزئیات وقایع تا دیرگاه بر کسی روشن نبود تا این که سرانجام خوزه لوئیس دبیا یونگا با استفاده از آنچه شاهدان عینی قضیه برای او بازگفته بودند جزئیات آخرین شب زنده‌گی او را در کتابی نوشت.

آن چه در زیر می‌آید فشرده‌ی بخشی است از این کتاب، که از زبان فونسه‌کا نامی نقل می‌شود. چنان که خواهیم دید این شخص در تمام مراحل بازجویی و اعدام شاعر حضور داشته است.^۱

«...بالدس با حرکت خشک سیابه‌ی خود عینک دودیش را به بالای پیشانی راند. نگاهی بی‌رنگ داشت با خیره‌گی خاص چشم خزنده‌گان و پلک‌هایی پُر از رگ‌های برجسته.

— خوب، گارسیا لورکا، این که امروز خودتان را در برابر یکی از افراد

۱ بخشی که می‌آید به ترجمه‌ی قاسم صنعوی در مجله‌ی ایران (سال اول، شماره ۱، ۱۶ آبان ۵۸) به چاپ رسیده که همان مأخذ ماست، با تغییراتی برای حفظ یکدستی این پیشگفتار و تلخیص قسمت‌هایی از آن.

سابق گارد سیویل^۱ می بینید چه اثری در شما می گذارد؟
 شاعر برای نخستین بار در زنده گی کلمه یی پیدا نکرد...
 - خیال می کنم ترانه ی گارد سیویل اسپانیا^۲ کار شماست.
 - بله آقای فرماندار.
 - لابد به اش هم می نازید؟
 شاعر ساده دلانه قبول کرد: - اغلب به ام می گویند که این یکی از
 بهترین شعرهای من است.
 - عقیده ی خودتان در موردش چیست؟
 - خب، من شعرهای بهتر از آن هم نوشته ام.
 - مثلاً؟
 - همان هایی که بچه ها تو کوچه ها می خوانند. مثلاً لونا / لونه را /
 کارسکابله را...
 (من، فونسه کا، با خودم گفتم:) عجب! پس این ترانه را او ساخته.
 دخترهایم اغلب تو خانه این ترانه ی زیبا را می خوانند. حاضرم شرط
 ببندم باللاس روحش هم خبر نداشت که این ترانه ی کودکانه مال
 لورکاست.
 - برگردیم سر ترانه ی گارد سیویل... می شود لطف بفرمایید موضوع
 این شعر را برای من در چند کلمه خلاصه کنید؟
 عرق از سراپای لورکا سرازیر بود. دوباره بدون نتیجه بنا کرد تو ذهنش

۱ به اسپانیایی، Guardia Civil نیروی پلیس شبه نظامی اسپانیا که برای مراقبت از شاهراه ها و مرزهای کشور به وجود آمده بود و گرچه تحت فرماندهی یکی از ژنرال های ارتش انجام وظیفه می کرد از لحاظ سازمانی جزء وزارت کشور به حساب می آمد. این سازمان به سال ۱۸۴۴ تأسیس شد و نخستین کار آن قلع و قمع راهزنان جنوب اسپانیا بود ولی در دولت های بعدی و به خصوص در دو دهه ی ابتدای قرن حاضر و سراسر دوره ی خودکامه گی، فرانکو به مثابه یک واحد اختناق و دیکتاتوری و وسیله یی برای سرکوب تشکلهای کارگری اسپانیا و مبارزه با جمهوری خواهان این کشور عمل می کرد.

۲ چون «جرم اصلی» ی لورکا سرودن این شعر بود پاره هایی از آن را در انتهای مقدمه می آوریم.

دنبال کلمات گشتن. فرماندار که چشم‌هایش ریزتر از همیشه شده بود گفت: - می‌خواهید به‌تان کومک کنم؟

لورکا برگشت به طرف من نگاه کرد: استمدادی که بی‌جواب ماند. بالدس آهی کشید و گفت: - خب، اگر حافظه‌ام خطا نکند صحبت شهر کولی نشینی در میان است که گارد سیویل می‌آید آن را غارت می‌کند و هر که را دم چک‌ش بیاید می‌کُشد و البته بدون آن که انگیزه‌ی این اقدام ذکر بشود. آقای لورکا اسم این کار را چه می‌شود گذاشت؟ - آن یک شهر خیالی است آقای فرماندار.

- من هم همین را می‌گویم. چون تو اسپانیا هیچ شهر یا شهرکی را سراغ ندارم که تمام اهالی‌ش کولی باشند. شما چه طور فونسه‌کا؟ - من هم همین طور آقای فرماندار.

- متشکرم، از این بابت اطمینان داشتم. (و دوباره به سوی لورکا برگشت): پس صحبت از شهری است که صرفاً زائیده‌ی تخیل شما است و بنابراین خودتان هرگز در صحنه‌هایی که توصیف کرده‌اید حضور نداشته‌اید.

و بی‌آن که به شاعر مجال پاسخ گفتن بدهد کاغذی از روی میز برداشت به طرف او دراز کرد: - بگیرید بخوانید. بلند!

کاغذ از دست لورکا افتاد. وقتی که خم شد برش دارد طره‌یی مو روی پیشانیش افتاد و همان جا باقی ماند. بالدس بی‌صبرانه گفت: - یاالله، بخوانید!

شاعر بی‌این که به کاغذ نگاه کند شروع به خواندن کرد. صدایش می‌لرزید و چیزی شبیه حق‌وق‌گریه بود. بالدس که با پلک‌های برهم نهاده به آن گوش داده بود چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

- یک زن کولی جلو در خانه‌اش نشسته ناله می‌کند. پستان‌هایش را بریده‌اند گذاشته‌اند توی یک سینی. تصویر غیر قابل درک نفرت‌انگیزی

است و کار کارِ گارد سیویل است، مثل باقی کثافتکاری‌ها! شما، گارسیا لورکا، خودتان هیچ وقت چنین صحنه‌یی را دیده‌اید؟
شاعر که چشم‌های فراخش را به او دوخته بود چیزی نگفت. - بله یا نه؟

- نه آقای فرماندار.

- پس این فقط یک حدس است آن هم یک حدس کاملاً بی‌اساس.

زندانی جرأتی به خود داد که حرف او را اصلاح کند:

- شاعرانه، آقای فرماندار.

- منظورم همین است. اگر درست فهمیده باشم حقیقت در شعرهای شما مطلقاً به حساب نمی‌آید.

- آن‌چه در شعر به حساب می‌آید همیشه حقیقت محض نیست آقای فرماندار، بلکه...

بالدس هر دو تا مشتش را کوبید روی میز و فریاد زد: - بلکه سوءنیت است، نه؟ منظور اصلی بدنام کردن است، نه؟ گمراه کردن و دروغ پراکندن است... در ذهن شما و قهراً در ذهن خواننده‌های شعرهاتان گارد سیویل عادت دارد شهرها را غارت کند و پستان دخترها را ببرد و این اعمال را هم همین طوری بدون علت و انگیزه انجام می‌دهد. فقط برای لذت.

- من هرگز چنین چیزی نگفته‌ام.

- شما کار بهتری کرده‌اید: این‌ها را نوشته‌اید!

شاعر با دست‌های آویزان سر به زیر افکند.

- آقای فرماندار سعی کنید منظورم را بفهمید. من با نوشتن ترانه‌ی گارد

سیویل فقط و فقط خواسته‌ام ترس را بیان کنم. ترسی که مردم بینوا و کولی‌ها و زن‌ها و بچه‌هاشان را قبض روح می‌کند.

دادِ بالدس درآمد که: - ترس، شما، شاعران بیضه‌های من!...

شما و امثال شما، که با دروغ‌هاتان تخم ترس را می‌کارید. با آن لذتی که از

دگرگون کردن شکل همه چیز به تان دست می دهد، با آن لذتی که از عوض بدل کردن همه چیز به کثافت کشیدن همه چیز به تان دست می دهد!

بعد با حرکتی خشم آلود کاغذ دیگری از روی میز برداشت جلو چشم لورکا گرفت:

— آن چه تو وجود شما بیش از همه چیز مورد نفرت من است افکارتان نیست، آن نحوه ی تزریق زهرتان است که زیر سرپوش «هنر» انجامش می دهید... من آن کارگر بی سوادى را که پشت سنگرها مشتش تکان می دهد به روشنفکری که خودش را تو اتاقش زندانی می کند و کتاب تخم می گذارد ترجیح می دهم. اولی را با احترام تیرباران می کنم اما دومی را همیشه با لذت کامل می کشم.

و با ردیگر مرا به شهادت طلبید:

گوش کنید فونسه کا! (و با صدایی یکنواخت از روی کاغذ خواند:) «من برادر همه ام اما از موجودی که فقط چون وطنش را چشم و گوش بسته دوست می دارد خودش را خدای افکار ناسیونالیستی تجریدی جا می زند متنفرم من اسپانیا را می ستایم و آن را تا مغز استخوان هایم حس می کنم اما در درجه ی اول همشهری دنیا و برادر همه ام»... امضای پای این نوشته گارسیا لورکا است... خب، من، بالدس، سرگرد نیروی زمینی، فردی دست راستی اما محدود، فردی شرافتمند اما دارای فکر بسته و طبعاً بی خبر از همه ی جریان ها (نظامی ها را شما همین جور می بینید دیگر، نه؟) با شما موافق نیستم. من ترجیح می دهم وطنم را چشم و گوش بسته و کور نسبت به باقی دنیا دوست داشته باشم. من، آقا! افتخار دارم همان فردی باشم که شما به اش «ناسیونالیست تجریدی» می گوید و هرگز هم نه همشهری دنیا خواهم بود نه برادر کسی، چون که اسپانیایی بودن تمام وقتم را می گیرد!

باز خم شد روی میز و کاغذ دیگری برداشت:

— و حالا، فونسه‌کا، برای ختم مقال به این یکی گوش بدهید: «دو مرد در ساحل رودخانه‌یی راه می‌روند. یکی از آن دو ثروتمند است دیگری فقیر. مرد ثروتمند می‌گوید: «آه، چه کشتی زیبایی روی آب است! نگاه کنید به این زنبق‌هایی که ساحل را غرق گل کرده!» — و مرد فقیر زمزمه می‌کند که: «من گرسنه‌ام و هیچی نمی‌بینم. من گرسنه‌ام! — روزی که گرسنگی از جهان رخت بربندد بزرگترین انفجار روحی که بشریت بتواند فکرش را بکند به وقوع می‌پیوندد. محال است تصور بشود کرد که در روز وقوع انقلاب بزرگ چه شادی عظیمی روی خواهد داد».

کاغذها را روی میز انداخت.

— خوب، گارسیا لورکا! چند نفر را با این نوشته فریب داده‌ای؟ تا حالا چند تا از فقرا به کومک شما، به کومک نوشته‌ی شما، یقین کرده‌اند که یک روز گرسنگی از این جهان رخت برمی‌بندد؛ در صورتی که خودتان بهتر می‌دانید که بی‌گفت و گو وضع فردا به مراتب از امروز بدتر خواهد بود؟ با این حرف‌ها چند نفر را تا حالا بدبخت کرده‌اید؟ برای خاطر انقلاب بزرگی که وعده‌اش را به آن‌ها داده‌اید تا حالا چند تاشان مرده‌اند یا خواهند مرد؟

شاعر جوابی نداد.

بالدس بلند شد و من هم به طور غریزی از او تبعیت کردم. به نظر می‌آمد که آرامش کامل خودش را باز یافته است. با تأنی تمام گفت:

— گارسیا لورکا! من شما را به خاطر خیانت به سرزمینی که شاهد تولدتان بوده گناهکار اعلام می‌کنم. گناهکار نسبت به طبقه‌ی خودتان و نسبت به تمام کسانی که با نوشته‌هاتان فریب‌شان داده‌اید.

مکشی کرد تا نفسی تازه کند. با نوک انگشت‌هایش به لبه‌ی میز تکیه کرد و با کلماتی مقطع گفت:

— من شما را محکوم می‌کنم که دیگر هرگز چیزی ننویسید.

ناگهان این احساس به من دست داد که لورکا به طرز عجیبی کوچک

شده است. زمزمه وار پرسید: - دیگر هرگز؟

- بله، دیگر هرگز!

یک بار دیگر شاعر دنبال نگاه من گشت. پرسش خاموش چشم های سیاهش را تحمل کردم و صدایش را شنیدم که گفت: - ترجیح می دهم بمیرم!

بالدس به نحوی نامحسوس قد راست کرد و پرسید: - از من چنین لطفی را تقاضا می کنید؟

شاعر دوباره زیر لب تکرار کرد: - ترجیح می دهم بمیرم! فرماندار چند ثانیه یی فکر کرد و بعد تقریباً با مهربانی گفت: - باشد، موافقم. بعدها دیگر کسی نخواهد توانست ادعا کند من شخص سنگدلی بوده ام!

نشست و با عجله چند کلمه یی روی کاغذی نوشت و به من داد:

- فونسه کا، این دستور کتبی من است. اقدام کنید!

و با اشاره ی دست به گفت و گو پایان داد.

زندانی را برگرداندم به سلولش. در راه هیچ کدام حرفی به زبان نیاوردیم. لورکا روی سکوی سلول نشست و چون دید من بی حرکت در آستانه ایستاده ام با کمرویی پرسید: - سیگار دارید؟ بسته ی نیمه خالی سیگارم را انداختم رو زانوهایش و گفتم: - مال شما.

و برایش کبریت زدم. دود را که فرو داد به سرفه ی شدیدی افتاد. همچنان که اشک هایش را با پشت دست پاک می کرد گفت: - در زندگیم اولین دفعه یی ست که می افتم به زندان. (سیگار را انداخت زمین و زیر پا له کرد:) اگر مردم می دانستند هیچ وقت پرنده یی را در قفس نمی کردند. و آن وقت سؤالی از من کرد که از شنیدنش وحشت داشتم:

- قرار است کجا ترتیب کار داده شود؟

چون برای خودم هم روشن نبود زیر لب گفتم: - خودتان خواهید دید.

— فقط کاش تو قبرستان نباشد. قبرستان برای سکوت و گل‌ها و ابرها ساخته شده نه برای این که انسان توش بمیرد. (و ناگهان چیزی فکرش را مشغول کرد:) امشب ماه در چه وضعی است؟ (و با حرارت توضیح داد:) دوست ندارم زیر بدر تمام بمیرم. (لحنش پر از محبت شد:) آخر در شعرهایم خیلی از ماه حرف زده‌ام. اگر زیر نگاهش بمیرم این احساس به‌ام دست می‌دهد که بهترین دوستم بم خیانت کرده.

من ابلهانه این پا آن پا کردم و گفتم: — عجالتاً تنهاتان می‌گذارم.

پا شد ایستاد و پرسید: — کی می‌آید سراغم؟

گفتم: — نصف شب. (دیگر چه قایم کردنی داشت؟)

به ساعت مچیش چشمی انداخت و زمانی را که از زندگیش باقی مانده بود حساب کرد.

گفتم: — می‌خواهید کشیشی پیش‌تان بفرستم؟

نگاهی کودکانه به من انداخت و گفت: — چیزی ندارم به‌اش بگویم. (و بلافاصله افزود:) جز این که می‌ترسم.

برای دلگرم کردنش گفتم: — همه همین جورند.

طوری سر تکان داد که انگار منظورش را درک نکرده‌ام. گفت: — می‌دانم. اما من در تمام عمر گرفتار وسوسه‌ی مرگ بوده‌ام و مع‌ذلک این احساس که از دنیا می‌روم می‌ترساندم. حتا در دوره‌ی بچگی هم هیچ وقت کلمه‌ی بدرود را به زبان نمی‌آوردم چون این کلمه هم برایم در حکم مردن بود.

درست نیمه شب نوزدهم اوت بود که فرمانداری را ترک کردیم. خودم دنبال گارسیا لورکا به سلولش رفته بودم. خواب بود. مثل بچه‌ها پاهایش را جمع کرده بود تو سینه‌اش. نمی‌خواستم یکهو از خواب بیدارش کنم اما نشد: چشم‌هایش را که باز کرد بدون این که یکه بخورد مرا نگاه کرد.

گفتم: — بلند شوید دیگر، موقعش شده.

کش و قوسی آمد و خمیازه‌یی کشید. کش و قوس آمدن کارگر به‌ها و عشاق است. این حرکت از یک محکوم به مرگ به نظم سخت غیر عادی آمد و پاک منقلبم کرد.

نگهبانی وارد سلول شد و یک قوری بزرگ قهوه‌ی داغ و گیلایی کنیاک را که با خود آورده بود کنار سکو گذاشت و رفت. لورکا بلند شد. برای رفتن آماده بود. هیچ چیز با خودش نداشت. نه شانه‌یی نه مسواکی نه لباس زیری چیزی. در سلولش هم نه لگنی بود نه مشربیه‌یی. شاید حدس زده بود به چه فکر می‌کنم، که برگشت به طرفم لبخند زد. به سرعت دستی به موهایش کشید و گفت: - هر وقت که بگویید. گفتم: - قهوه‌تان را بخورید.

به سرعت اطاعت کرد و لب‌هایش را سوزاند. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: - عجله نکنید. گیلای کنیاک را برداشت تو فنجان قهوه‌اش خالی کرد و گفت: - حالا دیگر درست نمی‌دانم در کجای اسپانیا به این مخلوط کارافی یو می‌گویند. فنجان‌ش را که خالی کرد دوباره گفت: - هر وقت که بگویید. پیراهنش پُر چروک و شلوار سیاهش چسب تنش بود. می‌دانستم در بیرون هوا سرد و یخزده است، با اشاره به پتوی روی سکو گفتم: - این را بیندازید رو شانه‌هایتان.

پتوی ارتشی زبر و رنگ و رو رفته‌یی بود. وقتی آن را به شانه انداخت ظاهر ترحم‌انگیز مترسکی را پیدا کرد.

از پلکان وسیع خلوت به طبقه‌ی همکف رفتیم. اتومبیل بزرگ سبز رنگی با چراغ‌های خاموش جلو در بزرگ ساختمان فرمانداری کنار پیاده‌رو منتظر ما بود. مرسدسی بود متعلق به F.G. de la C. - هرچند معمای پیچیده‌یی نیست و حلش بسیار ساده است مع‌ذلک اسم کامل صاحب ماشین را نمی‌گویم. چون گو این که چشم دیدن خودش را ندارم روابطم با خانواده‌اش حسنه است. بعد از ظهر همان روز به‌اش تلفن کرده

بودم گفته بودم از لحاظ وسیله‌ی نقلیه دستم تنگ است و ازش خواسته بودم ماشینش را در اختیارم بگذارد. پرسیده بود: «برای چه ساعتی؟» - وقتی فهمید برای نصف شب لازم داشتم شستش خبردار شد و گفت: «پس برای یک پاه‌تو^۱ می‌خواهیش. در این صورت موافقم. فقط شرطش این است که بگذاری خودم هم همراه‌تان بیایم». - فکر کردم ممکن است برای چال کردن جسد وجودش لازم بشود و قبول کردم.

راننده پشت فرمان نشسته بود. ما در صندلی عقب نشستیم: من وسط، لورکا سمت راستم و صاحب ماشین سمت چپم. او یکی از خربول‌ترین مالکان منطقه بود. چنان لباس مرتبی پوشیده بود که انگار می‌خواهد به شکار برود: شلوار چرمی، بلوطی جوراب چهارخانه، کت جیر، با یک کلاه فوتر کوچولوی سبزرنگ که رویان ابریشمیش به پر قراول مزین بود!

مأموری که مسئولیت مراقبت از محکوم رسماً به عهده‌ی او بود کنار دست راننده نشست و به راه افتادیم. سیتروئن سیاه رنگی هم پشت سر ما می‌آمد که حامل افراد جوخه‌ی اعدام بود.

صاحب ماشین وقتی شاعر را دید از فرط تعجب حرکتی به خود داد. زیاد مطمئن نیستم اما خیال می‌کنم لورکا با حرکت سر سلامی به او کرد ولی حریف که سعی می‌کرد خودش را تو تاریکی عقب ماشین پنهان کند متوجه آن نشد.

از شهر خواب‌آلوده گذشتیم. وقتی از جلو پوئرتا دالبیرا عبور می‌کردیم شاعر سر برگرداند و من برق دو قطره اشک را در چشم‌هایش دیدم. به میدانچه‌ی کوچک ویسنار Viznar که رسیدیم هوا هنوز تاریک بود. همه‌اش ده کیلومتر راه آمده بودیم اما این احساس در من بود که انگاز ساعت‌ها راه طی کرده‌ایم. به راننده دستور دادم جلو کاخ اسقف‌نشین توقف کند. می‌دانستم که همقطارم نستارس آن شب می‌بایست عده‌ی

۱ Paseo کلمه‌ی اسپانیایی به معنی عبور و گذر، و در این جا کنایه از محکوم به اعدام است.

زیادی را به جوخه‌ی اعدام بسپارد، و من نمی‌خواستم موقعی به بارانکوس برسم که او هنوز کارش را فیصله نداده باشد.

درست کنار ما تو سایه‌ی کلیسا حوضچه‌یی و شیر آبی بود که خروسی بی‌خواب با حرکات مقطع یک اسباب بازی کوکی ازش آب می‌نوشید. صاحب ماشین به خود لرزید و گفت: - وای خدا، چه قدر سرد است! و لورکا بی‌درنگ پتویش را به او تعارف کرد. حریف تا بناگوش قرمز شد زیر لب گفت «متشکرم» و سرش را به پشتیِ صندلی تکیه داد و خودش را به خواب زد.

سگی که اتومبیل کنجکاوش را جلب کرده بود وارد میدانچه شد. یک پایش شکسته بود و قوطیِ خالیِ کنسروی را که با نخ درازی به دمش بسته بودند با رنج به دنبال می‌کشید. لورکا از مشاهده‌ی او سخت به هیجان آمد و بی‌اختیار حرکتی به خود داد چنان که گویی می‌خواست از اتومبیل بیرون بجهد و به یاریِ حیوان بشتابد. ناچار به خشکی به‌اش دستور دادم آرام بگیرد.

هنگامی که ساعت میدانچه دویِ بعد از نیمه شب را اعلام کرد احساس کردم چند دقیقه‌یی خوابم برده بود. به راننده گفتم راه بیفتد.

- کجا می‌فرمایید بروم جناب سروان؟

- برو به طرف آلفا کار.

از کولونیا گذشتیم. اندکی بعد زمین‌های بارانکوس شروع می‌شد. می‌بایست آن تکه از راه را پیاده طی کنیم. به راننده گفتم نگه دارد و مرسدس با سر و صدای ترمزها کنار جاده متوقف شد. آمدم پائین و گفتم پیاده شوند. لورکا پتو را در اتومبیل گذاشته بود و حالا داشت از سرما می‌لرزید. سر بالا کرد آسمان را از نظر گذراند و هنگامی که دید جز من کسی متوجه این حرکت او نشده است با شادی گفت: - ماه نیست!

سیتروئن سیاه هم پشت سر مرسدس ایستاد و افراد از آن پیاده شدند. هفت نفر بودند: شش نفر از افراد گروه سیاه و یک کشیش که روی لباده‌اش

صلیب عیسای مسیح را آویزان کرده بود.

با انگشت به شانه‌ی شاعر زدم و گفتم: - بیفتید جلو.

پس از چند دقیقه راه‌پیمایی لورکا ایستاد. در نزدیکی آن محل، درست آن طرف جنگل کبوده، فونته واکه روس قرار داشت: دهکده‌ی زادگاهش. شنیدم دوبار پیایی زمزمه کرد:

چرا؟ خدای من، چرا؟

راننده که تپانچه به دست کنار من راه می‌رفت لوله‌ی سلاحش را به پهلوی او فشرد و گفت: - برو جلو بچه، اگر نه حسابت را می‌رسم. می‌خواست چیز دیگری هم بگوید، اما نگاه من خاموشش کرد. شاعر دوباره به راه افتاد. میان سنگ و سقط کوره راه تلوتلو می‌خورد سه بار روی زانو به زمین افتاد که هر بار بلندش کردم. تند قدم برمی‌داشت. شاید برای رسیدن به پایان سرنوشتش بی‌صبر بود. ناگهان بی‌مقدمه ایستاد رو به من کرد و گفت:

- راستش را بگویید، خیلی درد دارد؟

راننده که سوآلش را شنیده بود غرید: - کمتر از آن که دست خری تو ماتحتت بکنند...

با تمام قوه و قدرتم کشیده‌یی حواله‌ی صورت راننده کردم به طوری که خون از دک و پوزش شره زد. نگاهی به من کرد اما چیزی دستگیرش نشد. خودم را آماده می‌کردم که سیلی جانانه را تکرار کنم ولی پیش از آن که به خودم بجنبم تپانچه‌اش را به طرف من گرفت. نگهبانی که پشت سر او راه می‌آمد خودش را سپر من کرد و راننده غرغرکنان دور شد. دوباره همه‌گی به راه افتادیم.

آن‌گاه ناگهان نعره‌یی برخاست. چنان نعره‌یی که گمان نمی‌رفت از حنجره‌ی انسانی برآمده باشد: لورکا کنار راه ایستاده بود، کنار جراحی دهان گشوده و خون آلوده در دل خاک، با ریشه‌هایی آشکار و البسه‌یی بر جای مانده و برجستگی خاکی نرم و سیاه که شکل اجساد را که زیرش

بود به خود گرفته بود و پای عریان زنی که وقیحانه تا کشاله‌ی ران از خاک تازه زیر و رو شده بیرون افتاده بود.

لورکا با حق‌هقی بریده بریده کنار گودال می‌نالید و می‌گریست.
کشیش به اشاره‌ی من پیش رفت با رخساره‌ی کثیف و ریش چند
روزه‌اش صلیبی را که به دست داشت نزدیک برد و با لحنی تند و
شتاب‌زده به شاعر گفت:

— اعتراف کن!

— به چه؟

— به هرچه دلت می‌خواهد.

لورکا او را با دست به کناری زد. پشت سر من افراد گروه سیاه گلنگدن
هاشان را به صدا درآوردند. حالا دیگر نوبت من بود که تصمیم بگیرم.
برای نخستین بار از هنگامی که او را دیده بودم با لفظ «تو» مورد خطاب
قرارش دادم گفتم: — یاالله، بدو!

بدون این که از منظور من سر در آرد نگاهم کرد. او را به جلو راندم و
فریاد زدم: — گفتم بدو!

رنگش مثل گچ سفید شده بود. پرسید: — به کجا؟

گفتم: — به جلو، راست به جلو.

اطاعت کرد. مثل همیشه. ناشیانه و به نحو ترحم‌انگیزی پا به دو
گذاشت و پانزده بیست متر آنطرف‌تر از نفس افتاده ایستاد.

— بدو! بدو! یاالله!

و او با دست‌های آویزان دوباره به حرکت درآمد. مثل یک مجسمه از
حیات عاری بود.

فرمان دادم: — آتش!

و افراد از پشت به طرفش شلیک کردند. مثل خرگوشی به خود تپید.
وقتی به‌اش نزدیک شدم صورتش غرق خون و خاک سرخ بود.
چشم‌هایش هنوز باز باز بود. به نظرم رسید که سعی می‌کند لبخندی بزند.

با صدایی که به زحمت می شد شنید گفت: - هنوز زنده‌ام!
من پائین پایش قرار گرفته بودم. ضامن تپانچه‌ام را آزاد کردم و او را
هدف گرفتم. تمام پیکرش در تشنجی هولناک تاب برداشت. جهشی
ماهی‌وار و با قدرتی باورناکردنی. گلوله که بدون اراده‌ی من شلیک شده
بود از مقعدش گذشت و از شکمش خارج شد.
راننده که کنار من ایستاده بود قاه‌قاه به خنده افتاد و بعد که آرام گرفت
گفت:

- ماهی از دهن می‌میرد.
جسدش را کنار درخت زیتونی به خاک سپردیم.»

ترانه‌ی گارد سیویل اسپانیا

بر گرده‌ی اسپانی سیاه می‌نشینند
که نعل‌هایشان نیز سیاه است.
لکه‌های مرکب و موم
بر طول شنل‌هایشان می‌درخشد.
اگر نمی‌گیرند بدان سبب است
که به جای مغز سرب در کدوی جمجمه دارند
و روحی از چرم براق
از جاده‌های خاکی فرا می‌رسند،
گروهی خمیده پشتند و شبانه
که بر گذرگاه خویش
سکوت ظلمانی صمغ را می‌زایانند و
وحشت ریگ روان را.

.....



چندان که شب فرود می آمد
شب، شب، کامل،
کولیان بر سندان های خویش
پیکان و خورشید می ساختند.
اسبی خون آلوده
بر درهای گنگ می کوفت
و خروسان شیشه یی بانگ سر می دادند.

.....



ای شهر کولی ها،
اینک گارد سیویل!
روشنایی های سبزه را فروکش!

.....



شهر، آزاد از هراس
درهایش را تکثیر می کرد.
چهل گارد سیویل
از پی تاراج بدان درآمدند.

ساعت‌ها از حرکت باز ایستاد
و از بادنها
غریوی کُشدار برآمد.
شمشیرها نسیمی را که
از سُم ضربه‌ها سرنگون شده بود
از هم شکافتند.
کولیان پیر می‌گریزند
از راه‌های تاریک و روشن
با اسب‌های خواب‌آلوده و
قلک‌های سفالین‌شان.

.....

کولیان به دروازه‌ی بیت‌الرحم
پناه می‌برند.
یوسف قدیس، پوشیده از جراحت و زخم
دختری را به خاک می‌سپارد.
تفنگ‌های ثاقب، سراسر شب
بی‌وقفه طنین انداز است.
قدیسه‌ی عذرا، برای کودکان
از آب دهانِ ستاره‌گان مدد می‌جوید.
با این همه، گارد سیویل پیش می‌آید
در حال برافشاندن شعله‌هایی که در آن
تخیل، جوان و عریان خاکستر می‌شود.

رُزا – دخترک کامبوریوس –
می نالد در درگاه خانه اش.
پیش رویش پستان های بریده شده ی او
بر یکی سینی قرار گرفته.
و دختران دیگر دوانند
با بافه های گیسوان شان از پس
در هوایی که در آن
گل سرخ های باروت می ترکد.

.....

ترانه‌ی شرقی و اشعار دیگر

مرثیه برای «ایگناسیو سانچز مخیاس» Ignacio Sanchez Mejias

برای دوست عزیزم
انکارناسیون لوپس خولوس

۱

زخم و مرگ

در ساعت پنج عصر.
درست ساعت پنج عصر بود.
پسری پارچه‌ی سفید را آورد
در ساعت پنج عصر
سبده‌ی آهک، از پیش آماده
در ساعت پنج عصر
باقی همه مرگ بود و تنها مرگ
در ساعت پنج عصر

باد با خود برد تکه‌های پنبه را هر سوی
در ساعت پنج عصر
و زنگار، بذر، نیکل و بذر، بلور افشاند
در ساعت پنج عصر.
اینک ستیز، یوز و کبوتر
در ساعت پنج عصر.
رانی با شاخی مصیبت‌بار
در ساعت پنج عصر.
ناقوس‌های دود و زرنیخ
در ساعت پنج عصر.
کرنا‌ی سوگ و نوحه را آغاز کردند
در ساعت پنج عصر.
در هر کنار کوچه، دسته‌های خاموشی
در ساعت پنج عصر.
و گاو نر، تنها دل‌برپای مانده
در ساعت پنج عصر.
چون برف خوی کرد و عرق بر تن نشستش
در ساعت پنج عصر.
چون یَد فروپوشید یکسر سطح میدان را
در ساعت پنج عصر.
مرگ در زخم‌های گرم بیضه کرد
در ساعت پنج عصر
بی‌هیچ بیش و کم در ساعت پنج عصر.
تابوت چرخداری ست در حکم بسترش

در ساعت پنج عصر.
نی‌ها و استخوان‌ها در گوشش می‌نوازند
در ساعت پنج عصر.
تازه گاوِ نر به سویش نعره برمی‌داشت
در ساعت پنج عصر.
که اتاق از احتضار مرگ چون رنگین کمانی بود
در ساعت پنج عصر.
قانع‌رایا می‌رسید از دور
در ساعت پنج عصر.
بوقِ زنبق در کشاله‌ی سبزِ ران
در ساعت پنج عصر.
زخم‌ها می‌سوخت چون خورشید
در ساعت پنج عصر.
و در هم خرد کرد انبوهیِ مردم دریچه‌ها و درها را
در ساعت پنج عصر.

در ساعت پنج عصر.
آی، چه موحش پنج عصری بود!
ساعت پنج بود بر تمامی ساعت‌ها!
ساعت پنج بود در تاریکی شامگاه!

نمی‌خواهم ببینمش!

بگو به ماه، بیاید
چرا که نمی‌خواهم
خون ایگناسیو را بر ماسه‌ها ببینم.

نمی‌خواهم ببینمش!

ماه، چار تاق
نریان، ابرهای رام
و میدان خاکی، خیال
با بید بُنان، حاشیه‌اش.

نمی‌خواهم ببینمش!

خاطرم در آتش است.
یاسمن‌ها را فراخوانید
با سپیدی کوچک‌شان!

نمی‌خواهم ببینمش!

ماده‌گاوِ جهان‌پیر
به زبان غمینش
لیسه بر پوزه‌یی می‌کشید
آلوده‌ی خونی منتشر بر خاک،
و نره‌گاوانِ «گیساندو»
نیمی مرگ و نیمی سنگ
ماغ کشیدند آن سان که دو قرن
خسته از پای کشیدن بر خاک.

نه!

نمی‌خواهم ببینمش!

پله پله بر می‌شد ایگناسیو
همه‌ی مرگش بردوش.
سپیده‌دمان را می‌جست
و سپیده‌دمان نبود.
چهره‌ی واقعیِ خود را می‌جست
و مجازش یکسر سرگردان کرد.
جسمِ زیباییِ خود را می‌جست
رگِ بگشوده‌ی خود را یافت.
نه! مگویید، مگویید
به تماشایش بنشینم.

من ندارم دلِ فواره‌ی جوشانی را دیدن
که کنون اندک اندک
می‌نشیند از پای
و تواناییِ پروازش
اندک اندک
می‌گریزد از تن.

فورانی که چراغان کرده‌ست از خون
صُفّه‌های زیرین را در میدان
و فرو ریخته است آنگاه
روی مخمل‌ها و چرم‌گروهی هیجان دوست.

چه کسی برمی‌دارد فریاد
که فرود آرم سر؟
— نه! مگویید، مگویید
به تماشایش بنشینم.
آن زمان کاین سان دید
شاخ‌ها را نزدیک
پلک‌ها برهم نفشرد.
مادران خوف
اما

سربرآوردند
وز دلِ جمع برآمد
به نواهای نهان این آهنگ

سوی ورزوهای لاهوت
پاسدارانِ مِهی بی رنگ:

در شهر سه ویل
شهباده‌یی نبود
که به همسنگیش کند تدبیر،
نه دلی همچو حقیقتجوی
نه چو شمشیر او یکی شمشیر.
زورِ بازوی حیرت‌آورِ او
شطُّ غرنده‌یی ز شیران بود
و به مانند پیکری از سنگ
نقش تدبیر او نمایان بود.

نغمه‌یی آندُلُسی
می‌آراست
هاله‌یی زرین بر گردِ سرش.

خنده‌اش سُنبلِ رومی بود
و نمک بود
و فراست بود.

ورزا بازی بزرگ در میدان
کوه‌نشینی بی‌بدیل در کوهستان.
چه خوشخوی با سنبله‌ها
چه سخت با مهمیز!

چه مهربان با ژاله
چه چشمگیر در هفته بازارها،
و با نیزه‌ای نهایی، ظلمت چه رُعب‌انگیز!

اینک اما اوست
خفته‌ی خوابی نه بیداریش در دنبال
و خزه‌ها و گیاه، هرز
غنچه‌ی جمجمه‌اش را
به سر انگشتان، اطمینان
می‌شکوفانند.
و ترانه‌ساز، خورش باز می‌آید

می‌شراید سرخوش از تالاب‌ها و از چمنزاران
می‌غلند به طول شاخ‌ها لرزان
در میان میغ بر خود می‌تپد بی‌جان
از هزاران ضربت پاهای ورزوها به خود پیچان
چون زبانی تیره و طولانی و غمناک –
تا کنار رودباران، ستاره‌ها
باتلاق احتضاری در وجود آید.

آه، دیوار سفید اسپانیا!
آه، ورزای سیاه، رنج!

۱ کلمه‌ی مناسبی نیافتم. ناگزیر کلمه‌ی «نیزه» را به جای Bandrill آورده‌ام. و آن، نیزه‌ی نازک و کمرناهی است که کاغذهای رنگین بر آن می‌پیچند و ابتدا دستیاران گاوباز چند تا از آن‌ها را برای خشمگین کردن ورزا به پوست گردن حیوان فرو می‌کنند.

آه، خون سخت ایگناسیو!
آه بلبل های رگ هایش!

نه،

نمی خواهم ببینمش!

نیست،

نه جامی

که ش نگهدارد

نه پرستویی

که ش بنوشد،

یخچه ی نوری

که بکاهد التهابش را.

نه سرودی خوش و خرمی از گل.

نیست

نه بلوری

که ش به سیم خام درپوشد.

نه!

نمی خواهم ببینمش!

این تخته بند تن

پیشانیِ سختی ست سنگ که رویاها در آن می نالند
 بی آب مَوّاج و بی سرو یخ زده.
 گرده بی ست سنگ، تا بار زمان را بکشد
 و درختان اشکش را و نوارها و ستاره هایش را.

باران های تیره یی را دیده ام من دوان از پی موج ها
 که بازوان بلند بیخته ی خویش برافراشته بودند
 تا به سنگپاره ی پرتابی شان نرانند.
 سنگپاره یی که اندام های شان را در هم می شکند بی آن که به
 خون شان آغشته کند.

چرا که سنگ، دانه ها و ابرها را گرد می آورد
 استخوان بندی چکاوک ها را و گرگان سایه روشن را.
 اما نه صدا بر می آورد، نه بلور و نه آتش،
 اگر میدان نباشد. میدان و، تنها، میدان های بی حصار.

و اینک ایگناسیوی مبارک زاد است بر سر سنگ.
همین و بس! — چه پیش آمده است؟ به چهره‌اش بنگرید:
رگ به گوگرد^۱ پریده رنگش فروپوشیده
رخسار مرد گاو^۲ی مغموم بدو داده است.

کار از کار گذشته است! باران به دهانش می‌بارد،
هوا چون دیوانه‌یی سینه‌اش را گود وانهاده
و عشق، غرقه‌ی اشک‌های برف،
خود را بر قله‌ی گاوچر^۲ گرم می‌کند.

چه می‌گویند؟ — سکوتی بویناک برآسوده است.
ماییم و، در برابر ما از خویش می‌رود این تخته‌بند تن
که طرح آشکار بلبلان را داشت؛
و می‌بینیمش که از حفره‌هایی بی‌انتها پوشیده می‌شود.

چه کسی کفن را مچاله می‌کند؟ آن‌چه می‌گویند راست نیست.
این جا نه کسی می‌خواند نه کسی به کنجی می‌گرید
نه مهمیزی زده می‌شود نه ماری وحشتزده می‌گریزد.
این جا دیگر خواستار چیزی نیستم جز چشمانی به فراخی گشوده
برای تماشای این تخته‌بند تن که امکان آرامیدنش نیست.

این جا خواهان دیدار مردانی هستم که آوازی سخت دارند.

۱ Minotauros مینوتور، رجوع شود به صفحه‌ی ۱۸۸.

۲ آن‌جا که گاو^۲ان به چرا سر داده می‌شوند.

مردانی که هیون را رام می‌کنند و بر رودخانه‌ها ظفر می‌یابند.
مردانی که استخوان‌هاشان به صدا درمی‌آید
و با دهان پُر از خورشید و چخماق می‌خوانند.

خواستار دیدار آنانم من، این جا، رو در روی سنگ،
در برابر این پیکری که عنان گسسته است.
می‌خواهم تا به من نشان دهند راه‌هایی کجاست
این ناخدا را که به مرگ پیوسته است.

می‌خواهم مرا گریه‌یی آموزند، چنان چون رودی
با میهی لطیف و آبکنارانی ژرف
تا پیکر ایگناسیو را با خود ببرد و از نظر نهان شود
بی‌آن که نفس مضاعف و رزوان را باز شنود.

تا از نظر پنهان شود در میدانچه‌ی مدوّر ماه
که با همه خُردی
جانور محزون بی‌حرکتی باز می‌نماید.
تا از نظر پنهان شود در شب محروم از سرود ماهی‌ها
و در خارزاران سپید دود منجمد.

نمی‌خواهم چهره‌اش را به دستمالی فروپوشند
تا به مرگی که در اوست خوکند.
برو، ایگناسیو! به هیابانگ شورانگیز حسرت مخور!
بخسب! پرواز کن! بیارام! — دریا نیز می‌میرد.

غایب از نظر

نه گاو نرت باز می‌شناسد نه انجیر بُن
 نه اسبان نه مورچگان خانه‌ات.
 نه کودک بازت می‌شناسد نه شب
 چرا که تو دیگر مرده‌ای.

نه صُلب سنگ بازت می‌شناسد.
 نه اطلس سیاهی که در آن تجزیه می‌شوی.
 حتا خاطره‌ی خاموش تو نیز دیگر بازت نمی‌شناسد
 چرا که تو دیگر مرده‌ای.

پاییز خواهد آمد، با لیسک‌ها
 با خوشه‌های ابر و قُله‌های درهمش
 اما هیچ کس را سر آن نخواهد بود که در چشمان تو بنگرد
 چرا که تو دیگر مرده‌ای.

چرا که تو دیگر مرده‌ای
همچون تمامی مرده‌گان زمین.
همچون همه آن مرده‌گان که فراموش می‌شوند
زیر پشته‌یی از آتشنه‌های خاموش.

هیچ کس بازت نمی‌شناسد، نه. اما من تو را می‌سرایم
برای بعدها می‌سرایم چهره‌ی تو را و لطف تو را
کمال پخته‌گی معرفت را
اشتهای تو را به مرگ و طعم دهان مرگ را
و اندوهی را که در ژرفای شادخویی تو بود.

زادش به دیر خواهد انجامید – خود اگر زاده تواند شد –
آندلسی مردی چنین صافی، چنین سرشار از حوادث.
نجابت را خواهم سرود با کلماتی که می‌موید
و نسیمی اندوهگن را که به زیتون‌زاران می‌گذرد به خاطر می‌آورم.

جبریل قدسی (سه ویل)

۱

بچه‌ی زیبای جگنی نرم
فراخ شانه، باریک اندام،
رنگ و رویش از سیبِ شبانه
درشت چشم و گس دهان
و اعصابش از نقره‌ی سوزان –
از خلوتِ کوچه می‌گذرد.
کفشِ سیاهِ برقی‌اش
به آهنگ مضاعفی که
دردهای موجزِ بهشتی را می‌سراید
کوکبی‌های یکدست را می‌شکند.

بر سرتاسرِ دریا کنار
یکی نخل نیست که بدو ماند،
نه شهریارِ بر اورنگ
نه ستاره‌یی تابان در گذر.

چندان که سر
بر سینه‌ی یَشمِ خویش فروافکند
شب به جست‌وجوی دشت‌ها برمی‌خیزد
تا در برابرش به زانو درآید.

تنها گیتارها به طنین درمی‌آیند
از برای جبریل، ملک مقرب،
خصم سوگند خورده‌ی بیدبُنان و
رام‌کننده‌ی قُمَریکان.

هان، جبریل قدیس!
کودک در بطنِ مادر می‌گرید.
از یاد مبر که جامه‌ات را
کولیان به تو بخشیده‌اند.

۲

سروش پادشاهان مجوس
ماه رخسار و مسکین جامه
بر ستاره‌یی که از کوچه‌ی تنگ فرا می‌رسد
در فراز می‌کند.
جبریل قدیس، مَلِک مقرب،
که آمیزه‌ی لبخنده و سوسن است
به دیدارش می‌آید.

بر جلیقه‌ی گلبوته دوزی‌اش
زنجره‌های پنهان می‌تپند
و ستاره‌گان شب
به خلخال‌ها مبدل می‌شوند.

— جبریل قدیس
اینک، منم
زنی به سه میخ شادی
مجروح!
بر رخساره‌ی حیرت زده‌ام
یاسمن‌ها را به تابش درمی‌آوری.

— خدایت نگهدارد ای سروش
ای زاده‌ی اعجاز!
تو را پسری خواهم داد
از ترکه‌های نسیم زیباتر.

— جبریلکِ عمرم، ای
جبریلِ نی‌نیِ چشم‌های من!
تا تو را برنشانم
تختی از میخک‌های نو شکفته
به خواب خواهم دید.

— خدایت نگه‌دارد ای سروش
ای ماه رخساره و مسکین جامه!

پسرت را خالی خواهد بود و
سه زخم بر سینه.

— تو چه تابانی، جبریل!
جبریلکِ عمر من!
در عمق پستان‌هایم
شیر گرمی را که فواره می‌زند احساس می‌کنم.

— خدات نگهدارد ای سروش
ای مادرِ صد سلاله‌ی شاهی!
در چشم‌های عقیقات
منظره‌ی سواری
رنگ می‌گیرد.

□

بر سینه‌ی هاتفِ حیرت‌زده
آواز می‌خواند کودک
و در صدای ظریف‌اش
سه مغز بادام سبز می‌لرزد.

جبریل قدّیس از نردبانی
بر آسمان بالا می‌رود
و ستاره‌گان شب
به جاودانه‌گان مبدل می‌شوند.

نغمه‌ی خوابگرد

برای گلوریا خینه و فرناندو دولس ری یوس

سبز، تویی که سبز می‌خواهم،
سبز باد و سبز شاخه‌ها
اسب در کوهپایه و
زورق بر دریا.

سراپا در سایه، دخترک خواب می‌بیند
بر نرده‌ی مهتابی، خویش خمیده
سبز روی و سبز موی
با مردم‌مکانی از فلز سرد.
(سبز، تویی که سبزت می‌خواهم)
و زیر ماه کولی
همه چیزی به تماشا نشسته است
دختری را که نمی‌تواندشان دید.

□

سبز، تویی که سبز می‌خواهم.
خوشه‌ی ستاره‌گانِ یخین
ماهیِ سایه را که گشاینده‌ی راهِ سپیده‌دمان است
تشییع می‌کند.
انجیر بُن با سمباده‌ی شاخسارش
باد را خنج می‌زند.
ستیغ کوه همچون گربه‌یی وحشی
موهای درازِ گیاهی‌اش را راست برمی‌افرازد.
«آخر کیست که می‌آید؟ و خود از کجا؟»

خم شده بر نرده‌ی مهتابیِ خویش
سبز روی و سبز موی،
و رویای تلخ‌اش دریا است.

□

«ای دوست! می‌خواهی به من دهی
خانه‌ات را در برابر اسبم
آینه‌ات را در برابر زین و برگم
قبایت را در برابر خنجرم؟...
من این چنین غرقه به خون
از گردنه‌های کابرا باز می‌آیم.»

«—پسرم! اگر از خود اختیاری می‌داشتم
سودایی این چنین را می‌پذیرفتم.
اما من دیگر نه منم
و خانه‌ام دیگر از آن من نیست.»

«—ای دوست! هوای آن به سرم بود
که به آرامی در بستری بمیرم،
بر تختی با فنرهای فولاد
و در میان ملافه‌های کتان...
این زخم را می‌بینی
که سینه‌ی مرا
تا گلوگاه بردریده؟»

«—سیصد سوری قهوه رنگ می‌بینم
که پیراهن سفیدت را شکوفان کرده است
و شال کمرت
بوی خون تو را گرفته.
لیکن دیگر من نه منم
و خانه‌ام دیگر از آن من نیست!»

«—دست کم بگذارید به بالا برآیم
بر این نرده‌های بلند،
بگذاریدم، بگذارید به بالا برآیم
بر این نرده‌های سبز،

بر نرده‌های ماه که آب از آن
آبشاروار به زیر می‌غلطد.»

یاران دوگانه به فراز بر شدند
به جانب نرده‌های بلند.
ردّی از خون بر خاک نهادند
ردّی از اشک بر خاک نهادند.
فانوس‌های قلمی، چندی
بر مهتابی‌ها لرزید
و هزار طبل، آبگینه
صبح کاذب را زخم زد.

□

سبز، تویی که سبز می‌خواهم.
سبز، باد، سبز، شاخه‌ها.

همراهان به فراز بر شدند.
باد، سخت، در دهان‌شان
طعم زرداب و ریحان و پونه به جا نهاد.

«ای دوست، بگوی، او کجاست؟
دخترِ کت، دخترِ کت تلخات کجاست؟»

چه سخت انتظار کشید
«چه سخت انتظار می‌بایدش کشید
تازه روی و سیاه موی
بر نرده‌های سبز!»

□

بر آینه‌ی آبدان
کولی قزک تاب می‌خورد
سبز روی و سبز موی
با مردم‌مکانی از فلز سرد.
یخپاره‌ی نازکی از ماه
بر فراز آبش نگه می‌داشت.
شب خودی‌تر شد
به گونه‌ی میدانچه‌ی کوچکی
و گزمه‌گان، مست
بر درها کوفتند...

□

سبز، تویی که سبزت می‌خواهم.
سبز باد، سبز شاخه‌ها،
اسب در کوهپایه و
زورق بر دریا.

ترانه‌ی شرقی

در انارِ عطرآگین
آسمانی متبلور هست.
هر دانه
ستاره‌یی است
هر پرده
غروبی.
آسمانی خشک و
گرفتار در چنگ سالیان.

انار پستانی را ماند
که زمانش پوستواری کرده است
تا نوکش به ستاره‌یی مبدل شود
که باغستان‌ها را
روشنی بخشد.
کندویی ست خُرد
که شان‌اش از ارغوان است:

مگسان عسل آن را
از دهان زنان پرداخته‌اند.
چون بترکد خنده‌ی هزاران لب را
رها خواهد کرد!

انار دلی را ماند
که بر کشتزارها می‌تپد،
دلی شریف و خوار شمار
که در آن، پرنده‌گان به خطر نمی‌افتند.
دلی که پوست‌اش
به سختی، همچون دل ماست،
اما به آن که سوراخ‌اش کند
عطر و خون. فروردین را هیبه می‌کند.

انار
گنج جنّ. سالخورده‌ی چمنزاران سرسبز است
که در جنگلی پرت‌افتاده
با پریزادی از آن نگهبانی می‌کند. —
جنّ. سپید ریش
جامه‌یی عقیقی دارد.
انار گنجی است
که برگ‌های سبز درخت نگهبانی می‌کنند:
در اعماق، احجار گران‌بها
و در دل و اندرون، طلایی مبهم.

سنبله، نان است:
مسیح متجسّد، زنده و مرده.

درخت زیتون
شور کار است و توانایی ست.

سیب میوه‌ی شهوت است
میوه — ابوالهول گناه.
چکالهی قرن‌هاست
که تماس با شیطان را حفظ می‌کند.

نارنج
از اندوه پلید گل‌ها سخنی می‌گوید،
طلا و آتشی است که در پاکی سپید خویش
جانشین یکدیگر می‌شوند.

تاک پرستش شهوات است
که به تابستان منجمد می‌شود
و کلیسایش تعمید می‌دهد
تا از آن شراب مقدس بسازد.

شابلوط‌ها آرامش خانواده‌اند.
به چیزهای گذشته می‌مانند.

همیشه‌های پیرند که ترک برمی‌دارند
و زائرانی را مانند
که راه گم کرده باشند.

بلوط شعر است،
صفای زمان‌های از کار رفته.
و به — پریده رنگ طلایی —
آرامش سازگاری است.

انار اما، خون است
خون قدسی ـ ملکوت،
خون زمین است
مجروح از سوزن سیلاب‌ها،
خون تند بادهاست که می‌آیند
از قله‌ی سختی که بر آن چنگ درافکنده‌اند،
خون اقیانوس ـ برآسوده و
خون دریاچه‌ی خفته.
ماقبل تاریخ ـ خونی که در رگ ما جاری است
در آن است.
انگاره‌ی خون است
محبوس در حبابی سخت و ترش
که به شکلی مبهم
طرح دلی را دارد و هیأت جمجمه‌ی انسانی را.

انار شکسته!
تو یکی شعله‌یی در دل شاخ و برگ،
خواهر جسمانی و نوسی
و خنده‌ی باغچه در باد!
پروانه‌گان به گرد تو جمع می‌آیند
چرا که آفتاب‌ات می‌پندارند،
و از هراس آن که بسوزند
کر مکان حقیر از تو دوری می‌گزینند.
تو نور حیاتی و
ماده‌گی، میان میوه‌ها.
ستاره‌یی روشن، که برق می‌زند
بر کناره‌ی جویبار عاشق.

چه قدر بی‌شباهتم به تو من
ای شهوت شراره افکن بر چمن!

ترانه‌ی میدان کوچک

در شب آرام
کودکان می خوانند.
جوباره‌ی زلال،
چشمه‌ی صافی!

کودکان:
در دل خرّم ملکوتیت
چیست؟

من:
بانگِ ناقوسی که
از دلِ مه می آید.

کودکان:
پس ما را آواز خوانان
در میدانچه رها می کنی،
جوباره‌ی زلال
چشمه‌ی صافی!
در دست‌های بهاری‌ات چه داری؟

من:

گل‌سرخِ خونی
و سوسنی.

کودکان:

به آب ترانه‌های کهن
تازه‌شان کن.
جوباره‌ی زلال
چشمه‌ی صافی!
در دهانت که سرخ است و خشک
چه احساس می‌کنی؟

من:

جز طعم استخوان‌های
جمجمه‌ی بزرگم هیچ.

کودکان:

در بلور آرام ترانه‌ی قدیمی
نوش کن.
جوباره‌ی زلال
چشمه‌ی صافی!
از میدانچه چنین به دور دست‌ها
چرا می‌روی؟

من:
می‌روم تا مجوسان و
شاهدختان را بیابم!

کودکان:
راه شاعران سالخورده را
که نشانت داده است؟

من:
چشمه
و جویبارهای ترانه‌ی کهن.

کودکان:
پس از دریاها و خشکی‌ها
بسی دورتر خواهی رفت؟

من:
دل ابریشمین من
از صداها و روشنایی‌ها
از هیابانگ گمشده
از سوسن‌های سپید و مگسان عسل
سرشار است.
به دوردست‌ها خواهم رفت
به آن سوی کوهساران و

فراسوی دریاها
تا کنار ستاره گان،
تا از سرورم، از مسیح، بخواهم
روح کهنِ کودکیم را
که از افسانه ها قوت می گرفت
به من باز پس دهد
و شبکلاه پشمینم را
و شمشیر چوبینم را.

کودکان:
پس تو ما را آوازخوانان
در میدانچه وا می گذاری.
جوباره ی زلال
چشمه ی صافی!

□

مردمکانِ گشاده
شاخه های خشک
که باد زخم شان زده است
بر برگ های خزان زده می گریند.

ترانه‌ی کوچک سه رودبار

پهناب گوادل کویر^۱
از زیتون‌زاران و نارنجستان‌ها می‌گذرد.
رودبارهای دوگانه‌ی غرناطه
از برف به گندم فرود می‌آید.

دریغا عشق
که شد و باز نیامد!

پهناب گوادل کویر
ریشی لعلگونه دارد،
رودباران غرناطه
یکی می‌گرید
یکی خون می‌فشاند.
دریغا عشق
که برباد شد!

۱ Guadalquivir رودی در اسپانیا، که از شهرهای کوردو و سه‌ویل به اقیانوس اطلس می‌ریزد.

از برای زورق‌های بادبانی
سه‌ویل^۱ را معبری هست؛
بر آب غرناطه اما
تنها آه است
که پارو می‌کشد.

دریغا عشق
که شد و باز نیامد!

گوادل کویر،
برج بلند و
باد
در نارنجستان‌ها.
خنیل^۲ و دارو^۳
برج‌های کوچک و
مرده‌گانی
بر پهنه‌ی آبگیرها.

دریغا عشق
که بر باد شد!

۲ Cénil رودی در غرناطه.

۱ Séville شهری در جنوب غربی اسپانیا.

۳ Darro رودی در غرناطه.

که خواهد گفت که آب
می برد تالاب تشی^۱ از فریادها را؟

دریغا عشق
که شد و باز نیامد!

بهار نارنج را و زیتون را
آندلس، به دریاهایت ببر!

دریغا عشق
که بر باد شد!

۱ «تالاب تش» [تش به فتح اول، مخفف آتش] شعله‌ی چشمک زن آبی رنگی است که بر سطح مرداب‌ها به چشم می‌خورد و علت آن سوختن گازهایی است که از لای و لجن اعماق مرداب متصاعد می‌شود در مجاورت اکسیژن هوا. من این کلمه را در برابر کلمه‌ی فرانسوی Feu follet از دو کلمه‌ی «تالاب» [در مفهوم عام: مرداب] و «تش» ترکیب کرده‌ام.

ترانه‌ی ماه، ماه، ماه

برای کونجیتا گارسیالورکا

ماه به آهنگر خانه می‌آید
با پاچین- سنبل الطیب‌اش.
بچه در او خیره مانده
نگاهش می‌کند، نگاهش می‌کند.
در نسیمی که می‌وزد
ماه دست‌هایش را حرکت می‌دهد
و پستان‌های سفید-سفت- فلزیش را
هوس انگیز و پاک، عریان می‌کند.

— هی! برو! ماه، ماه، ماه!
کولی‌ها اگر سر رسند
از دل‌ات
انگشتر و سینه‌ریز می‌سازند.

— بچه، بگذار برقصم.
تا سوارها بیایند
تو بر سندان خفته‌ای
چشم‌های کوچکت را بسته‌ای.

— هی! برو! ماه، ماه، ماه!
صدای پای اسب می‌آید.

— راحت‌م بگذار.
سفیدی. آهاری‌ام را مچاله می‌کنی.

□

طبل. جلگه را کوبان
سوار، نزدیک می‌شود.
و در آهن‌گرخانه‌ی خاموش
بچه، چشم‌های کوچکش را بسته.

کولیان — مفرغ و رؤیا —
از جانب زیتون زارها
پیش می‌آیند
بر گرده‌ی اسب‌های خویش،
گردن‌ها بلند برافراخته
و نگاه‌ها همه خواب آلود.

چه خوش می خواند از فراز درختش،
چه خوش می خواند شبگیر!
و بر آسمان، ماه می گذرد؛
ماه، همراه کودکی
دستش در دست.

در آهنگرخانه، گرد بر گردِ سندان
کولیان به نومیدی گریانند.
و نسیم
که بیدار است، هشیار است.
و نسیم
که به هوشیاری بیدار است.

ترانه‌ی آب دریا

دریا خندید
در دور دست،
دندان‌هایش کف و
لب‌هایش آسمان.

— تو چه می‌فروشی
دختر غمگین سینه عریان؟

— من آب دریاها را
می‌فروشم، آقا.

— پسر سیاه، قاتیِ خونت
چی داری؟

— آب دریاها را
دارم، آقا.

— این اشک‌های شور
از کجا می‌آید، مادر؟

— آب دریاها را من
گریه می‌کنم، آقا.

— دل من و این تلخی بی‌نهایت
سرچشمه‌اش کجاست؟

— آب دریاها
سخت تلخ است، آقا.

دریا خندید
در دوردست،
دندان‌هایش کف و
لب‌هایش آسمان.

ترانه‌ی ناسروده

ترانه‌یی که نخواهم سرود
من هرگز
خفته‌ست روی لبانم.
ترانه‌یی
که نخواهم سرود من هرگز.

بالای پیچک
کرم شب‌تابی بود
و ماه نیش می‌زد
با نور خود بر آب.

چنین شد پس که من دیدم به رؤیا
ترانه‌یی را
که نخواهم سرود من هرگز.
ترانه‌یی پُر از لب‌ها
و راه‌های دوردست،
ترانه‌ی ساعات گمشده
در سایه‌های تار،
ترانه‌ی ستاره‌های زنده
بر روز جاودان.

غزل بازار صبحگاهی

از بندرگاه «الویرا»^۱
بر آنم که عبورت را بینم
تا به نامت بشناسم
و به گریه بنشینم.

کدامین هلالِ خاکسترِ ساعت نُه
رخانت را چنین پریده‌رنگ کرده است؟
بذرِ شعله ورت را
چه کسی از سر برف‌ها برمی‌چیند؟
کدام دشنه‌ی کوتاهِ کاکتوس
بلور تو را به قتل می‌رساند؟

از بندرگاه الویرا
عبور تو را می‌بینم
تا نگاهت را بنوشم
و به گریه بنشینم.

۱ Elvira بندرگاهی قدیمی در غرناطه.

در بازارگاه، چه گونه آوازی
به کیفر من سر می دهی؟
چه قرنفلِ هذیانی
بر تاپوهای گندم!
چه دورم – آه – در کنار تو،
چه نزدیک، هنگامی که می روی!

از بندرگاه الویرا
عبور تو را می بینم
تا ران هایت را بی خبر به برکشم
و به گریه بنشینم.

چشم انداز

پهنه‌ی زیتون‌زار
همچون بادزنی
بسته می‌شود و می‌گشاید.
بر فراز زیتون‌زار
آسمانی فروریخته،
و بارانی تیره
از ستاره‌گان سرد.
بر لب رود
جگن و سایه روشن می‌لرزد.
هوای تیره چنبره می‌شود.
درختان زیتون
از فریاد
سنگین است،
و گله‌یی از
پرنده‌گان اسیر
دُم بسیار بلندشان را
در ظلمات می‌جنبانند.

آی!

فریاد

در باد

سایه‌ی سروی به جای می‌گذارد.

[بگذارید در این کشتزار

گریه کنم.]

در این جهان همه چیزی در هم شکسته

به جز خاموشی هیچ باقی نمانده است.

[بگذارید در این کشتزار

گریه کنم.]

افق بی‌روشنایی را

جرقه‌ها به دندان گزیده است.

[به شما گفتم، بگذارید

در این کشتزار گریه کنم.]

کمانداران

کماندارانِ عبوس
به سه‌ویل نزدیک می‌شوند.

گوادل کویر^۱ بی‌دفاع.

کلاه‌های پهنِ خاکستری
شنل‌های بلندِ آرام.

آه، گوادل کویر!

۱ Guadalquivir رجوع کنید به صفحه‌ی ۲۴۱.

آنان

از دیارانِ دوردستِ پریشانی و ذلت می آیند

گoadال کویرِ بی دفاع.

و به زاغه‌های تنگ و پیچِ عشق و بلور و سنگ
می‌روند

آه، گoadال کویر!

.

نغمه

در ستایش لویه دِ وِگا

بر کناره‌های رود
شب را بنگرید که در آب غوطه می خورد.
و بر پستان‌های لولیتا
دسته گل‌ها از عشق می میرند.

دسته گل‌ها از عشق می میرند.

بر فراز پل‌های اسفندماه
شب عریان به آوازی بم خواناست.
تن می شوید لولیتا
در آبِ شور و سنبلِ رومی.

دسته گل‌ها از عشق می‌میرند.

شب، انیسون و نقره
بر بام‌های شهر می‌درخشد.
نقره‌ی آب‌های آینه‌وار و
انیسون، ران‌های سپید تو.

دسته گل‌ها از عشق می‌میرند.

ورای جهان

به مانوئل انگلز اوریتس

صحنه

دژهای سر به فلک کشیده.

پهناب‌های عظیم

فرشته:

انگشتی زناشویی را

که نیاکانت به دست می‌کردند بردار.

صد دست، زیر سنگینی خاک خویش

به بی‌بهره‌گی از آن اندوه می‌خورد.

من:

من بر آنم که در دستان خویش

گل سترگ انگشتان را احساس کنم،

کنایتی از انگشتی.

خواهان آن نیستم.

دژهای سر به فلک کشیده.

پهناب‌های عظیم.

کارد

کارد
به دل فرومی‌نشیند
چون تیغ‌هی گاو آهن
به صحرا

نه.

به گوشت تن من
میخ‌اش نکن،
نه.

کارد،
همچون پرّه‌ی خورشید
به آتش می‌کشد
اعماق خوف‌انگیز را.

نه.

به گوشت تن من
میخ‌اش نکن،
نه.

در مدرسه

آموزگار:
کدام دختر است
که به باد شو می‌کند؟

کودک:
دختر همه‌ی هوس‌ها.

آموزگار:
باد، به‌اش
چشم روشنی چه می‌دهد؟

کودک:
دسته‌ی ورق‌های بازی
و گردبادهای طلایی را.

آموزگار:
دختر در عوض
به او چه می دهد؟

کودک:
دلک، بی شیله پیله اش را.

آموزگار:
دخترک
اسمش چیست؟

کودک:
اسمش دیگر از اسرار است!

[پنجره‌ی مدرسه، پرده‌یی از ستاره‌ها دارد.]

قصیده‌ی کبوتران تاریک

بر شاخه‌های درخت غار
دو کبوتر تاریک دیدم،
یکی خورشید بود
و آن دیگری، ماه.
«همسایه‌های کوچک! (با آنان چنین گفتم).
گور من کجا خواهد بود؟»
«در دنباله‌ی دامن من» چنین گفت خورشید.
«در گلوگاه من» چنین گفت ماه.

و من که زمین را
برگرده‌ی خویش داشتم و پیش می‌رفتم
دو عقاب دیدم همه از برف
و دختری سراپا عریان
که یکی دیگری بود
و دختر هیچ کس نبود.

«عقaban كو چك! (بدانان چنين گفتم)
گور من كجا خواهد بود؟»

«در دنباله‌ي دامن من» چنين گفت خورشيد.
«در گلوگاه من» چنين گفت ماه.

بر شاخساران درخت غار
دو كبوتر عريان ديدم.
يكي ديگري بود
و هر دو هيچ نبودند.

خودکشی

(شاید بدان سبب که از هندسه آگاه نبودی)

جوان از خود می‌رفت
ساعت ده صبح بود.

دلش اندک اندک
از گل‌های لته‌پاره و بال‌های درهم شکسته آکنده می‌شد.

به خاطر آورد که از برایش چیزی باقی نمانده
است جز جمله‌یی بر لبانش

و چون دستکش‌هایش را به درآورد
خاکستر نرمی را که از دست‌هایش فرو ریخت بدید.

از درگاه مهتابی برجی دیده می‌شد.—
خود را برج و مهتابی احساس کرد.

چنان پنداشت که ساعت از میان قابش
خیره بر او چشم دوخته است.

و سایه‌ی خود را در نظر آورد که آرام
بر دیوان سفید ابریشمین دراز کشیده است.

جوان، سخت و هندسی،
به ضربت تبری آینه را به هم در شکست.

و بدین حرکت، فواره‌ی بلند سایه‌یی
آرامگاه خیالی را در آب غرقه کرد.

خوان برهوا

غول آسا پیکری داشت و
کودکانه صدایی.

هیچ چیز به تحریر صدای او مانند نبود:
درد مطلق بود به هنگام خواندن
زیر نقاب تبسمی.

لیموزارانِ مالاگای خواب آلوده را
به خاطر می آورد
و شکوه اش
به طعم نمک دریایی بود.
او نیز چون هومر
در ناینبایی آواز خواند.

صدایش در خود نهفته داشت
چیزی از دریای بی نور و
چیزی از نارنجِ چلیده را.

قصیده‌ی اشک‌ها

پنجره‌ی مهتابی را بسته‌ام
چرا که نمی‌خواهم زاری‌ها را بشنوم.
با این همه، از پس دیوارهای خاکستر
هیچ به جز زاری نمی‌توان شنید.

فرشته‌گانی که آواز بخوانند انگشت شمارند
سگانی که بلایند انگشت شمارند
هزار ساز در کف من می‌گنجد.

اما زاری سگی سترگ است
اما زاری فرشته‌یی سترگ است
زاری سازی سترگ است.
زاری باد را به سر نیزه زخم می‌زند
و به جز زاری هیچ نمی‌توان شنید.

غروب

(آیا لوسی من پا در جویبار نهاده بود؟)

سه سپیدار گشن
یک ستاره.

سکوت فروخورده‌ی غوکان
تور نازکی را ماند
سوزن‌دوزی شده به نقش‌های سبز.

کنار رود
درختی خشک
خود را شکوفا شده می‌یابد
با دوایر درهم.

و رویاهای من بر آب
به سوی دختری از غرناطه می‌گریزد.

بدرود

اگر مُردم
در مهتابی را باز بگذارید.

کودک پرتقال می خورد.
[از مهتابی خود می بینمش.]

دروگر گندم می درود.
[از مهتابی خود می بینمش.]

اگر مُردم
باز بگذارید در مهتابی را.

سبدها

دلال گُل

سبدهش را با خود به باغ برد
و با انبوهِ عطرهایش
به این خانه و آن خانه می‌رود.

شب، روح پرنده‌گانِ کهن
به شاخساران خویش بازمی‌گردد.

و در این بیشه‌ی انبوه که سرچشمه‌ی اشک می‌خشکد
به نغمه‌سراییی درمی‌آید.

در این کتاب از پس جعبه‌آینده‌ی نامرییِ سال‌ها
گل‌ها

همچون بینی کودکان به چشم می‌آید
پنچ، در پسِ شیشه‌های مه‌آلود.

دلال گُل در باغ

اشک‌ریزان باز می‌گشاید کتابِ گُل‌اش را
و رنگ‌های پریشان
در سبدهش رنگ می‌بازد.

ایلیا ارنبورگ

Illia Erenbourg

(۱۸۹۱ – ۱۹۶۷)

اما من انسانم...

گذرگاهی صعب است زنده گی؛ تنگابی در تلاطم و در جوش.
ایمان، یکی چشم بند است؛ دیواری در برابر بینش.
به خیره مگو که ایمان کوه را به جنبش درمی آورد
من کوه بی جان نیستم انسانم من!

سنگ مقدس در این جهان بسیار است .
صیقل خورده به بوسه های لبان خشکیده از عطش.
ایمان به جسم بی جان روح می بخشد، لیکن
من جسم بی جان نیستم انسانی زنده ام من.

من نابینایی. آدمیان را دیده ام
و توفیدن گردباد را بر عرصه ی پیکار،
من آسمان را دیده ام
و آدمیان را سرگردان به مهی دودگونه فروپوشیده،

مرا به ایمان ایمان نیست.
اگر اندوهگینت می‌کند بگو اندوهگینم.
حقیقت را بگو، نه لابه کن نه ستایش.
تنها به تو ایمان دارم ای وفاداری به قرن و به انسان!

توان تحملت ار هست شکوه مکن.
به پرسش اگر پاسخ می‌گویی پاسخی در خور بگوی.
در برابر رگبار گلوله اگر می‌ایستی مردانه بایست
که پیام ایمان و وفا به جز این نیست!

بوريس پاسترناک

Boris Pasternak

(۱۸۹۰ – ۱۹۶۰)

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل

شب شرحی

ریزبار
علف‌ها را حتا
در همیانِ توفان خم نکرد
و از غبار
جز بلعیدن دانه‌های باران
که به براده‌های نجیب آهن می‌مانست
کاری برنیامد.

ده را به هیچ آسوده‌گی امید نبود
گندم‌های سیاه

به سان گُرکی نرم
تفتید و بسوخت
و خدا
در باد
به طغیان
سربرداشت.

فضای پهنه‌ور
آسیمه سر
هم بدان حال که می‌غرید
مرطوب و خواب‌زده
از پلک‌ها گریخت
و گردباد
هم در آن حالت که رنگ می‌باخت
دالانی از غبار بنانهاد.

پس آن گاه
قطرات اُریب را
بلای کوری به سر آمد
و بر کنار پرچین
میان شاخه‌ها و باد کشمکشی سخت برخاست.
قلبم به ناگهان فروریخت:
نزاع بر سر من بود!

هیچ گاه پایانی نخواهد بود
هر چند

ازنجوای بوته‌ها و پرده‌های پنجره پیدا بود که من
بی توجه و بی اعتنا
همچنان رهگذر خیابان باقی خواهم ماند.

اگر آنان مرا ببینند
دیگرم راه بازگشتی نخواهد بود.

آنان زمانی بی پایان
هم از این دست
به نجوا خواهند نشست.

ماربوری

از خانه پای به میدانچه نهادم
تو گویی
دیگر باره پا به جهان می نهادم.
هر جزء ناچیز و حقیر
زنده بود

و بی آن که به هیچ گونه دست و پا گیر من شود
در برابر من قامت برمی افراشت
چنان که
گفتی با من وداع می خواست کرد.

سنگ

تفته بود

و پیشانی هر کوچه
رنگی سوخته داشت.

سنگریزه‌ی ساحلی
از گوشه گاه خویش

به جانب آسمان

نظری می کرد

و باد

به مثابه‌ی کشتیانان

در زیرفونزار

پارو گشاده بود

و این همه هیچ نبود

جز جلوه‌یی

به ظاهر.

من

چندان که در توانم بود

از نگاه ایشان می‌گریختم،
و مرا به سلام و درودشان
التفاتی نبود.

به دل نداشتم که ذره‌یی
توانگری‌های ایشان را بازشناسم.

گریزان
خانه را وانهاده به برزن دویده بودم
تا مگر از سیلابه‌ی اشک خویشم پناهی باشد.

.

يقيشه چارنتس

Yegishe Charents

(۱۸۹۷ – ۱۹۳۷)

جنون زده گان خشم

درود! درود!

به دوستان - نزدیک و دور -

به دنیاها، به آفتاب‌ها - به ارواح آتشین -!

درود بر آنان که روحی سوزان چو خورشید دارند!

درود بر ارواح آفتابگونه‌ی آن کسان

که در این کابوسِ خوف

در این دریای خروشان مرگ و زنده‌گی

دست در دست یکدیگر نهاده‌اند!

شامگاه بود، شامگاهی لاله‌گون

و آفتاب تفته در باختران غروب می‌کرد

و میهی خونین بر پهنه‌ی دشت گسترده بود

چنان که گفتی زهر

از قلب آفتاب تفته فرومی‌چکید.

و دشت موج بر موج

از فروغ سرخ آفتاب شامگاهی سوخته بود.

و دشت آتشرنگ، بی کران و بی انتها
در برابر آفتاب گسترده بود
چنان که دریایی
بی آغاز و بی انجام.

و همچون دریایی — به مه ـ شامگاهی درنشته —
زیر آفتاب ـ رودر زوال
در این پهن دشت پیر
جنون زده گان
انبوه انبوه
شعله ور از آتش شامگاهی
می جنگیدند.

آنان با روحی مشتعل از امید
از شهرها و دهکده ها فراز آمده بودند
و از استپ های دور و نزدیک.

□

آن که از شهرنشینان بود
مهی تیره در پس ـ پشت نهاده بود،
مهی که زنده گی اش را
همچون ابری در خود پوشیده داشت.

آن که از دهکده یی دور دست بود

زمین مغرور را در پسِ پشت نهاده بود،
زمینی که زنده‌گی
هیچگاه نتوانست
خوشه‌یی زرین بر آن برویاند.

آن که از مردم استپ‌ها بود
آفاق بی‌کران را در پسِ پشت نهاده بود،
آفاقی گسترده
که مر او را با این همه زندانی بیش نبود.

□

آن که از شهرنشینان بود
قلب مسلولش را
همچون درفشی سرخ
با خود آورده بود.

آن که ظلمت بی‌سحر دهکده را ترک گفته بود
نیروی زمین را
در عضلات خویش
با خود آورده بود.

و آن که از مردم استپ‌ها بود
— و در آن به گونه‌ی برده‌گان می‌زیست —

نیلگونی ژرف استپ‌ها را
در چشم‌های خویش
با خود آورده بود.

عاصی و جنون‌زده
تا با نظام فرسوده پنجه در پنجه کنند
از پی جنگ
در این پهنه‌ی بی‌کرانه
فراهم آمده بودند.

□

آفتاب شامگاهی غروب می‌کرد
و انبوه جنون‌زده‌گان
سرود بر لب می‌جنگیدند
و دشت خونین
در برابر ایشان گسترده بود.

از دوردست
شهر بزرگ
زیر آفتاب غروب بی‌مبالات در کرشمه بود.
شهر کهن
به هزار رنگ می‌درخشید

شهر کهن

دامن تا دور دست‌ها کشیده بود.

گویی در مه شامگاهی

شناور بود شهر

و چنان بود که گفتی شهرِ سربرکشیده

در مهی سرخ معلق است

که اندک اندک به تیره‌گی می‌گراید و غلیظ می‌شود.

تنها

شیشه‌ی پنجره‌ها

مشتعل از آخرین نيزه‌ی خونین آفتاب

می‌درخشید

و در برابر آفتاب

شعله می‌کشید

و دودکش‌های آهنین در غبار ناپدید می‌شدند.

□

ظلامِ شب به سپیدی بامدادی می‌گرایید

و لحظه‌ی انتظار موهوم در شتاب بود

و نسیم سرد سحرگاهی از دشت می‌وزید.

تاریکی اندک اندک به روشنایی می‌پیوست

و ظلمت مشرق

با بالی از آتش

شکافته می‌شد

و لطافت عطر آگین بهار به آرامی
از دوردست‌ها بر گرگ و میش می‌وزید.
دیوارها و بناهای بلند شهر
و دودکش‌های آهنین
به آرامی آشکار می‌شد.

در قلب‌های تفته‌ی جنگیان
اشتیاقی شعله می‌کشید
و در آسمان‌های عمیق چشمان‌شان
تبی قدسی می‌سوخت.

آنان با چشمان سوزان
مشتاقانه به انبوهیِ خویش نگریستند
و قلب‌هاشان چونان آتشی آفتاب زای
شعله کشید.

می‌بایست به پیش تازند
و شهر را به چنگ آرند
و عقده‌ی به زهر آبخورده‌ی هزار ساله‌ی خود را
بر آن بگشایند.

شهر هزار ساله را می‌بایست ویران کنند
و پس از ویرانی
غبارش را بکوبند.

جنون زده
می بایست آتش به پا کنند
و در دل آتش می بایست به رقص اندر شوند.

می بایست بر دنیا آتش و رعد گسترند
و خاکستر بر جای مانده اش را
دیگر باره به آتش کشند
تا نظام مندرس
همچون ققنوس
دیگر باره از خاکستر خویش
سر بر نیاورد.

این خاکستر را می بایست
به باد سپارند
تا دیگر باره احیا نشود.

آنان می بایست به جانب آفاق دور بتازند
به جانب اکنافی که هنوز آفتاب
بر آن ها نتابیده است.

□

روان ظلمت زده شان
در شبستان شبی ظلمانی

با مشعل‌های سوزان اشتیاق
چشم بر راه سپیده بود.

دل‌شان ظلمت‌کده‌یی بود آری
لیکن در ظلمات
آسمان‌های نیلگونه‌ی دیده‌گانی هست
آفاق بی‌کرانی هست،
و بر دیده‌گان نیلگونه
که تاریکی بر آن‌ها فرود آمده است
انتظار هزاران غنچه‌ی آتشین و
فلق‌های بی‌شمار و
سحرگاهان بسیار
نقش می‌بندد.

□

در عضلات پولادین مردان
نیروی جاودانه‌ی خاک است.

آنان اگر اراده کنند
آفتاب‌ها را بر مداری تازه می‌گردانند
آنان اگر اراده کنند
آفتاب‌های دیگر به آسمان‌ها می‌فرستند

آنان اگر اراده کنند
آفتاب‌ها را از کهکشان‌ها به زیر می‌کشند.
اگر بخواهند
اگر بخواهند،
با اراده‌ی پلولادین خویش
مشتعل از جرقه‌ی «حق»

چه کارها
چه کارها
که به انجام نمی‌رسانند!

□

سحرگاهان
که آفتاب تفته از افق شعله‌ور چنان برمی‌آمد
که خروش شیپور از پهنه‌ی کارزار،
جنون زده گان خشم
از ایستگاه راه‌آهن برون جستند
همچون میهی آفتاب رنگ.

و در غلظت سحرگاهی
شهر

در میهی که تبخیر می‌شد
همچون صحنه‌یی از سیرک جلوه می‌کرد
— رنگارنگ و رنگین نقش —

یا به گونه‌ی خرسنگی
در انتهای راه.

با دیده‌گان خیره به دوردست و به آفتاب شعله‌ور سرخ،
در صفوف انبوه
سوزان از شعله‌ی آفتاب
در افق‌ها که از پرتو روز روشن بود
می‌جنگیدند
و به جانب آفتاب
پرواز می‌کردند جنون زده‌گان خشم.

جولای ۱۹۱۸

ناظم حكمت

Nazim Hikmet

(۱۹۰۲ – ۱۹۶۳)

سیگار نیفروخته

ممکن است امشب بمیرد
با سوخته گی سینه ی کُش از آتش گلوله یی.
هم امشب
به سوی مرگ رفت
با گام های خویش.

پرسید: - سیگار داری؟
گفتم: - بله.
- کبریت؟
گفتم: - نه
شاید گلوله
روشنش کند.

سیگار را گرفت و
گذشت...
شاید الآن دراز به دراز افتاده باشد
سیگاری نیفروخته بر لب و
زخمی بر سینه..

رفت.
نشانه‌ی تکثیر
و تمام.

۱۹۳۰

قطعه‌یی از مرگ شیخ بدرالدین*

می‌بارد نم‌نم
ترسان و لرزان
با صدای فروخورده
همچون پچ و پچ خیانت.

می‌بارد نم‌نم
چنان که پاهای خائنان، عریان و سپید
می‌دود بر خاک سیاه خیس پنداری.
می‌بارد نم‌نم
و در بازار سهرز^۱
برابر ده‌ی آهنگر پیکر بدرالدین آویخته بر درختی.

* صرفی انقلابی شهید ترک در قرن ۱۴ میلادی. 1. Serez

می بارد نم نم
از شب دیر رس بی ستاره پاسی گذشته است.
سراپا عریان است شیخ ما
آبچکان تاب می خورد
زیر شاخه‌ی ریخته برگ.

می بارد نم نم
لال است بازار سهرز
کور است بازار سهرز
سودایی موحش در هوا است
بی حرفی، بی نگاهی.
فرو می پوشد به ناگاه
صورتش را به دو دست اش، بازار سهرز.

می بارد نم نم.

۱۹۳۶

نامه‌ها و اشعار

(1942-1946)



زبانو زده بر خاک زمین را نگاه می‌کنم

عَلَفَ رَا نِگَآهَ مِی کُنَم

حشره را نگاه می‌کنم

لحظه را نگاه می‌کنم شکفته آبی، آبی

به زمین بهاران مانی تو، نازنین من

تو را نگاہ می کنم.

خفته بر پشت، آسمان را می بینم

شاخه‌های درخت را می‌بینم

لکلیکها را می بینم بال زنان

به آسمان بهاران مانی تو، نازنین من

تو را می بینم.

آتشی افروخته‌ام به صحرا شب هنگام
آتش را لمس می‌کنم
آب را لمس می‌کنم
پارچه را لمس می‌کنم
سکه را لمس می‌کنم
به آتش، اردوگاهی زیر ستاره‌ها مانی تو
تو را لمس می‌کنم.

میان آدمیانم و آدمیان را دوست می‌دارم
عمل را دوست می‌دارم
اندیشه را دوست می‌دارم
نبردم را دوست می‌دارم
در نبرد من موجودی انسانی‌یی تو
تو را دوست می‌دارم.

۱۰

در این شب پاییزی
سرشار از کلمات توأم من:
کلماتی جاودانه زمان‌وار، ماده‌وار
کلماتی سنگین همچون دست
کلماتی درخشان به سان ستاره‌گان.

از دلت از سرت از تنت
کلمات تو به سوی من آمده است:
کلمات تو پربار از تو
کلمات تو، مادر
کلمات تو، زن
کلمات تو، دوست

کلمات اندوهگین بود و تلخ
کلمات شادمانه بود و سرشار از امید
کلمات شجاع بود و قهرمان وار
کلمات آدمیان بودند.

۲۰

زیباترین دریا
دریایی است که هنوز در آن نرانده ایم
زیباترین کودک
هنوز شیرخواره است
زیباترین روز
هنوز فرا نرسیده است
و زیباتر سخنی که می خواهم با تو گفته باشم
هنوز بر زبانم نیامده است.

از ما است این دیار

این دیار که سرِ مادیانی را ماند
به تک در رسیده ز اقصای آسیا
تا در مدیترانه غوطه خورد...
از ما است این دیار.

مُچ، غرقه‌ی خون
دندان‌ها فشرده به هم
برهنه پای،
این سرزمین که فرشی ابریشمین را ماند

این دوزخ
این بهشت
از آن ما است.

فرو بسته ماناد هر در که از آن دیگران است
جاودانه فرو بسته مانادا!
آدمی از برده‌ی آدمی بودن دست بداراد! –
این است صلا‌ی ما.

زیستن به سان درختی، تنها و آزاد،
برادرانه زیستن به سان درختانِ یکی جنگل –
این است رویای ما.

۱۹۴۸

زنده‌گی

زنده‌گی شوخی نیست
جدی بگیرش

کاری که فی‌المثل یکی سنجاب می‌کند
بی‌این که از بیرون و آن سو ترک انتظاری داشته باشد.
تو را جز زیستن کاری نخواهد بود.

زنده‌گی شوخی نیست
جدی بگیرش

اما بدان اندازه جدی که
تکیه کرده به دیوار فی‌المثل، دست بسته
یا با جامه‌ی سفید و عینکی بزرگ در آزمایشگاهی
بمیری تا دیگر آدمیان بزنند،
آدمیانی که حتا چهره‌شان را ندیده‌ای؛
و بمیری در آن حال که می‌دانی
هیچ چیز زیباتر، هیچ چیز واقعی‌تر از زنده‌گی نیست.

جدّیش می‌گیری
اما بدان اندازه جدّی
که به هفتاد ساله گی فی‌المثل، زیتون بُنی چند نشا کنی
نه بدین نیت که برای فرزندانّت بماند
بل بدان جهت که در عین وحشت از مردن به مرگ باور نداری
بل بدان جهت که در ترازو کفهی زنده گی سنگین تر است.

۱۹۴۸

شعر معاصر یونان

مقدمه

این مجموعه از شعر معاصر یونان شامل آثار دو تن از شاعران نامدار آن سرزمین، به طور مشخص دو دوره‌ی رنجبار و سیاه تاریخی را که بر آن گذشته است دربرمی‌گیرد؛ نخست دوره‌ی هجوم فاشیسم آلمان را در سال‌های جنگ دوم جهانی (۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵) و دیگر، سال‌های تاریک حکومت سرهنگان کودتاچی را (از ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۴).

۱

برای آنان که جوان‌ترند در باره‌ی مرحله‌ی نخست توضیحاتی می‌دهیم:
در «فرهنگ سیاسی» مفاهیم توتالیتیر و توتالیتاریسم چنین شرح داده شده است:

«توتالیتیر بر رژیم‌های سیاسی‌یی اطلاق می‌شود که دارای این مشخصات باشد: نظارت دولت بر کلیه‌ی شئون فعالیت اقتصادی و اجتماعی و انحصار قدرت سیاسی در دست یک حزب حاکم و حذف کلیه‌ی اشکال نظارت دموکراتیک جامعه... و توسل به ترور برای سرکوبی

هر نوع مخالفت... و از میان بردن استقلال فرد.

در دولت توتالیتار حدود قانونی برای مداخلات دولت در حیات جامعه موجود نیست. دولت با یکسان کردن تعلیم و تربیت و حتا نظارت بر فعالیت‌های ادبی و هنری و در دست گرفتن تمام وسائل ارتباطی و تبلیغاتی، مجموع قوای جامعه را در خدمت می‌گیرد و هدایت می‌کند... وجود افرادی را که بخواهند از حوزه‌ی نظارت او خارج باشند متحمل نمی‌شود.

دولت‌های توتالیتار غالباً جنبش‌های اجتماعی ضد دموکراتیکی به وجود می‌آورد که در ابتدا به صورت حزب در داخل یک سیستم دموکراتیک متشکل می‌شود و پس از رسیدن به قدرت دموکراسی را برمی‌اندازد. بارزترین نمونه‌ی این جنبش اجتماعی و حزبی، حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان به رهبری هیتلر بود که پس از به قدرت رسیدن از راه دموکراسی (انتخابات)، آن را برانداخت.^۱

اعوان و انصار هیتلر برای «نجات» از «شر» مخالفان خود و در عین حال به قصد بهره‌کشی از نوعی برده‌داری مدرن، در سراسر اروپای اشغالی دست به اقدامات حیرت‌انگیزی زدند که در تاریخ رذالت و شقاوت نظیری برای آن نمی‌توان یافت. آنان یهودیان ممالک مختلف، کولی‌ها، کمونیست‌ها، میهن‌پرستان کشورهای اسیر، مخالفان سیاسی و عقیدتی خود و اسیران جنگی را در واگن‌های حمل چارپایان به اردوگاه‌های مختلفی اعزام می‌کردند که معمولاً در نقاطی دورافتاده و از طریق بیگاری کشیدن از خود زندانیان ایجاد کرده بودند و یا در صورت لزوم بدان گسترش می‌دادند. هر اردوگاه در حقیقت کشتارگاه سازمان یافته‌ی بود و هر زندانی در واقع محکومی که حکم مرگش پیشاپیش صادر شده.

«زندان‌های هر قطاری که به اردوگاه می‌رسید همان دم توسط دو

۱ فرهنگ سیاسی، اثر داریوش آشوری.

پزشک اس.اس. معاینه می‌شدند. معاینه بدین طریق صورت می‌گرفت که به زندانی دستور می‌دادند راه برود و از روی طرز راه رفتن او که اغلب هفته‌های دراز در راه بود و خرد و متلاشی به مقصد می‌رسید رأی می‌دادند که به کار کردن قادر است یا نه. وازده‌ها را همان دم همراه کودکان و سالخورده‌گان به بهانه‌ی استحمام روانه‌ی اتاق‌های گاز می‌کردند. اتاق‌های گاز برای فریب قربانیان به ردیف‌های قلابی دوش مجهز شده بود و زندانیان موظف بودند پیش از ورود سراپا عریان شده البسه‌ی خود را در محل رختکن باقی بگذارند. این البسه که صاحبان‌شان غالباً جواهرات و اشیاء گرانبهائی را نیز در آن‌ها پنهان کرده بودند با واگن‌هایی که بازگشت داده می‌شد به آلمان می‌رفت. زندانیانی که قادر به کار تشخیص داده شده بودند بدون این که از سرنوشت دردناک گروه دیگر مطلع شوند به دسته‌های کار تقسیم می‌شدند و از آن‌ها در بدترین شرایط غذایی و بهداشتی در تأسیسات شیمیایی و صنعتی که مجاور اردوگاه‌ها بر پا داشته شده بود تا سر حد فرسوده‌گی و ناتوانی کار می‌کشیدند و پس از آن به اتاق‌های گاز و کوره‌های سوزاندن اجساد اعزام می‌شدند.^۱

رودلف فرانتس هوس R.F. Hoess یکی از اوباشانی که سرپرستی کشتارگاه آوشویتس را بر عهده داشت و پس از جنگ به جرم سر به نیست کردن دو میلیون و پانصد هزار تن در این کشتارگاه در محل جنایات خود به دار آویخته شد طی محاکمه‌ی خود در دادگاه نورنبرگ گفت:

«حل نهایی مسأله‌ی یهود به معنی انهدام تمامی یهودیان اروپا بود و من به سال ۱۹۴۱ در ماه ژوئن فرمان یافتم و مسائل اجرای این امر را فراهم کنم. نخست از تربلینکا Treblinka بازدید کردم تا از شیوه‌ی کار در آن اردوگاه اطلاعاتی به دست آرم. آن‌ها در عرض شش ماه هشتاد هزار تن را

۱ مرگ کسب و کار من است، اثر روبرمرل، مقدمه‌ی مترجم، حاشیه‌ی صفحه‌ی پنج.

نابود کرده بودند و وسیله‌ی کارشان گاز مونوکسید^۱ بود.

من این شیوه را مؤثر یافت‌م اما هنگامی که ساختمان محل اعدام را در آوشویتس به پایان رساندم، گاز تسیکلون ب. Zyklon B را که از اسید پروسیک متبلور در مجاورت هوا متصاعد می‌شود جانشین گاز مونوکسید کردم. دانه‌های بلورین این اسید را از هواکشی به درون تالار گاز خورانی می‌ریختم و بر حسب خشکی یا رطوبت هوا، ظرف سه تا پانزده دقیقه کلک قربانی‌ها کننده می‌شد. یعنی جیغ و فریادشان که می‌برید می‌فهمیدیم کار تمام است. بعد از نیم ساعتی درها را باز می‌کردیم. کماندوها انگشترها و روکش طلای دندان اجساد را جمع‌آوری می‌کردند و کار سوزاندن اجساد آغاز می‌شد... اصلاح دیگری که در مقایسه با تربلینکا در این امر به عمل آوردم این بود که هر کدام از تالارهای ما در هر وعده دو هزار نفر را گاز می‌خوراند در صورتی که قبلاً اعدام این تعداد آدم می‌بایست در ده اتاق دویست نفری انجام بگیرد!^۲

«طلایی را که از دندان‌های بعضی اجساد به دست می‌آمد در کارگاه‌های دندان و توسط گروهی از زندانیان متخصص ذوب کرده به صورت شمش درمی‌آوردند و به بانک رایش می‌فرستادند. گذشته از البسه‌ی معدومین یا جواهراتی که در آن‌ها پنهان کرده بودند و یا روکش طلای دندان‌های برخی از آنان، اعدام آن بی‌گناهان برای حکومت رایش منبع استفاده‌های نفرت‌انگیز دیگری نیز بود. از آن جمله موی سر معدومان برای ارتش جزء «مواد سوق‌الجیشی» به حساب می‌آمد... پاره‌یی از شهود در دادگاه نورن‌برگ شهادت دادند که خاکستر اجساد قربانیان که در بدو امر با کامیون‌های کمپرسی حمل و به رودخانه‌ی زولا

۱ همان گازی که از آگزوست انومیل‌ها خارج می‌شود و نتیجه‌ی احتراق بنزین و سوختن روغن است. در کشتارگاه نربلینکا زندانیان را در اتاق‌های دویست نفری جا می‌دادند درهای آهنین را به روی آن‌ها می‌بستند و آنگاه کامیون‌هایی را به کار می‌انداختند که گازهای حاصل از آن‌ها به وسیله‌ی لوله‌هایی مستقیماً به درون اتاق‌ها منتقل می‌شد.

۲ مرگ کسب و کار من است. اثر روبرمرل، مقدمه‌ی مترجم، صفحات ۶ و ۷.

Sola ریخته می شد بعدها برای کود به فروش می رسید و منبع درآمد سرشاری شده بود. همچنین طبق سندی که دادستان روسی دادگاه ارائه داد مؤسسه یی واقع در دانت زیگ Danzig نوعی کوره ی برقی مخصوص برای تهیه ی صابون از چربی بدن انسان اختراع کرده بود. فرمول تهیه ی این گونه صابون ها بر اساس نسخه یی که تسلیم دادگاه شد چنین بود: برای هر ۱۲ پوند چربی انسان آب، ۱۰ کوارت سود محرق، یک پوند. این مخلوط باید بین ۲ تا ۳ ساعت بجوشد و بعد خنک شود.^۱

□

سراینده ی دو شعر انتهای این بخش (غزل غزل ها و آندونیس) شاعر یهودی الاصل یونانی یا کووس کامپانلیس Iacovos Kampanellis، از نمایندگان نسل پر آوازه ی ادبی یونان فردای جنگ جهانی دوم است. اشعار مرثیه وار او درباره ی ماوت هاوژن زاده ی خاطرات روزهای سیاهی است که خود وی در این کشتارگاه سازمان یافته ی حکومت فاشست های آلمان زندانی بوده است.

میکیس تنودوراکیس برای تصنیف سرودهایی به یاد شهیدان گمنام اردوگاه های مرگ جنگ دوم چهار قطعه از این اشعار را برگزیده که دوتای آن ها در این مجموعه آمده است.

قطعه ی آندونیس، چنان که پیداست زبان حال مردی زندانی است ناظر مرگ یکی از هم زنجیران خویش که به هنگام بیگاری و حمل قطعات بزرگ سنگ از خستگی و خونریزی از پای درمی آید. اما قطعه ی دیگر - غزل غزل ها - بر اساس اشعار عاشقانه ی منسوب به سلیمان (غزل غزل های سلیمان) که در تورات - کتاب مقدس یهود - آمده است سروده شده.

۱ همان جا، حاشیه ی صفحه ی هفت مقدمه.

آوشویتس Auschwitz داخاو Dachau ماوت‌هاوزن Mauthausen و بلزن Belsen که در این شعر آمده نام‌های چهار کشتارگاه از مجموعه‌ی کشتارگاه‌های آلمان هیتلری در سراسر اروپا بوده است که نخستین آن در لهستان (استان کراکوی) دومی در آلمان (ایالت باواریا) سومی در اتریش و آخری در بلژیک قرار داشته.

منظور از ستاره‌ی زرد نیز ستاره‌ی شش پری بوده است موسوم به ستاره‌ی داوود که از پارچه‌ی زردرنگی می‌بریده‌اند و رژیم هیتلری یهودیان را موظف می‌کرد آن را بر سینه‌ی جامه‌ی خود بدوزند.

۲

اشعار کوتاه دیگر این مجموعه – ترانه‌های میهن تلخ – نمونه‌ی بدیعی از «شعر و موسیقی مقاومت» است در دوره‌ی هشت ساله‌ی حکومت سیاه سرهنگان بر یونان. از ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۴.

یانیس ریتسوس – Yanis Ritsos نامی‌ترین شاعر متعهد یونان معاصر – خود درباره‌ی این مجموعه چنین نوشته است:

«همه‌ی این اشعار، به جز شانزدهمین و هفدهمین آن‌ها در یک روز ۱۶ سپتامبر – ۱۹۶۸ – در اردوگاه زندانیان سیاسی پارتینی Partheni (واقع در جزیره‌ی لئروس Léros) نوشته شده است.

میکیس محرمانه پیغام فرستاده بود که می‌خواهد برای اشعار این روزگار موسیقی بسازد، و من این‌ها را نوشتم اما وسیله‌ی پیدا نکردم که به او برسانم. بعدها یک روز دیگر روی آن‌ها کار کردم: روز ۲۹ نوامبر ۱۹۶۹ در زندان کارلوواسی Karlovassi در جزیره‌ی ساموس Samos، تا به صورت امروزی‌شان درآمد... این قطعات به دلایل آشکار و نیز به علت وسواس‌های خودم در مورد ساده‌گی ناگزیر و آزاردهنده‌یی که دارد

می‌بایست به آهنگ خوانده شود نه این که فقط به چاپ رسد.
قطعات شانزدهم و هفدم نیز در اول مه ۱۹۷۰ در زندان کارلووآسی به
دیگر قطعات افزوده شد.

همه‌شان را یکجا به میکس تقدیم کرده‌ام.»

یانیس ریتسوس



مترجم اشعار و نویسنده‌ی این یادداشت نکته‌ی دیگری به خاطرش
نمی‌آید که تذکرش لازم یا مفید باشد، جز این که هیچ کس حتا برای یک
لحظه نباید گرفتار این خوش‌خیالی باطل شود که با شکست آلمان هیتلری
فاشیسم برای ابد به گور سپرده شده است یا با سرنگون شدن حکومت
سرهنگان در یونان، سرهنگان سراسر جهان بدین نتیجه‌ی تاریخی
رسیده‌اند که سر نیزه و گلوله برای حکومت کردن وسیله‌ی قابل اعتمادی
نیست. چرا که اوباش و اراذل با مغز و منطق اندیشه نمی‌کنند و لاجرم
هرگز از تاریخ چیزی فرامی‌گیرند.

این را همیشه به یاد داشته باشیم!

۱۳۵۹/۱۲/۱۴

يانيش ريتسوس

Yannis Ritsos

(١٩٠٩ – ١٩٩٢)

ترانه‌های میهن تلخ

تعمید دیگر

کلمات بینوا
غرقه‌ی اشک و خیس، مرارت
تعمید دوباره می‌یابند.
پرنده‌گانی که بال‌های خود را باز می‌آفرینند
به پرواز درمی‌آیند
به نغمه‌سرایی می‌پردازند
و کلماتی که نهان می‌کنند
کلمات آزادی‌ست.

بال‌های آنان شمشیرهایی‌ست
که باد را از هم می‌درد.

گفت‌وگویی با گلی

— پنجه‌ی مریم،^۱ رُسته در شکاف صخره‌یی!
این همه رنگ از کجا آورده‌ای تا بشکوفی؟
ساقه‌یی چنین از کجا آورده‌ای تا بر آن تاب خوری؟

— قطره قطره خون از سر صخره‌ها گرد آورده‌ام،
از گلبرگ‌های سرخ دستمالی بافته‌ام
و اکنون
آفتاب خرم می‌کنم.

۱ نام فارسی گلی است که به سیکلمه معروف شده.

انتظار

این چنین، در چشم انتظاری،
شب‌ها چندان دراز می‌گذرد
که ترانه ریشه افشان کرده درخت‌وار بر بالیده است.

و آنان که به زندان‌ها اندرند — مادر! —
و آنان که روانه‌ی تبعیدگاه‌ها شده‌اند
هر بار که آهی بر آرند
— نگاه کن! —

این جا برگی بر این سپیدار
می‌لرزد.

توده

توده‌ی کوچک
بی‌شمشیر و بی‌گلوله می‌جنگد
برای نانِ همه
برای نور و برای سرود.
در گلو پنهان می‌کند
فریادهای شادی و دردش را،
چرا که اگر دهان بگشاید
صخره‌ها از هم بنخواهد شکافت.

یادِ مرده‌گان

در گوشه‌یی از تالار
پدرِ بزرگ ایستاده است
در گوشه‌یی دیگر
ده تن نوه‌گان او
و بر سطح میز
نُه شمع
در گرده‌ی نانی
بر نشانده.
مادران
مویه‌کنان
موی از سر برمی‌کنند
کودکان خاموشند
و آزادی
از پشت دریچه نظاره می‌کند
و آه می‌کشد.

سپیده‌دمان

تابناک و گشاده دست، فلق خُرد بهاری
تابناک و گشاده دست با هزار چشم تو را می‌نگرد
تابناک و گشاده دست برای تو آرزوی خیر می‌کند.
دو گل آتش در مجمر و دو حبه‌ی کندر
تابناک و گشاده دست
در این فلق خُرد
بر دروازه‌ی وطن
صلیبی از دود رسم می‌کند.

کافی نیست...

عفیف و بی‌پیرایه
اندک سخن بود
و آفرینش را تسبیح می‌گفت.
اما چندان که شمشیر
چون صاعقه‌یی بر او فرود آمد
به گونه‌ی شیری غرید.

اکنون
تا از حقیقت سخن به میان آرد
صدا کفافش نمی‌دهد
لعنت و نفرین کفافش نمی‌دهد:
برای بیان حقیقت
کنون
او را
تفنگی می‌باید

روزِ سبز

روزِ سبزِ سوزان،
شیبی دلپذیر و بر آن
جای جای
زنگوله‌ها و بعبع‌ها
موردها و شقایق‌ها...

دخترک از برای جهیزش چیزی می‌بافد
نوجوان سرگرم سبد بافتن است
و قوچی چند
بر کناره
بر سنگِ نمک لیس می‌کشند.

تقدیس

زیر کبوده‌ها، در نخستین ماه بهار
پرنده‌گان و جنگجویان
بر گذاریِ آئین قداس را
گرد می‌آیند.

بر خاک ولایت
برگ‌ها همچون شمع می‌درخشند
و در آسمان
عقابی
کتاب مقدس می‌خواند.

آب

کفی آب بر صخره،
کفی آب
صافی شده از سکوت و
از مراقبه‌ی پرنده‌گان
در سایه‌ی درختِ غار.

جنگاوران
در نهان از آن سیراب می‌شوند
همچون پرنده‌گان سر بلند می‌کنند
و مادرِ تیره روزِ خویش
یونان را
سپاس می‌گذارند.

گل پنجه‌ی مریم

پرنده‌ی کوچک گل‌بهی رنگی، بندی بر پای
بر بال‌های خُرد مواجش
به جانب خورشید پر کشیده.

اگر تنها یک بار نگاهش کنی
او به رویت لبخندی می‌زند،
و اگر دوبار و سه بار نگاهش کنی
تو خود به آواز خواندن درمی‌آیی.

دوشیزگانِ تگری

دوشیزه گانِ تگرگ
در کناره
در کارِ گرد آوردن نمک اند.
آنان، از آن سان خمیده پشت
قادر به رؤیت دریا نیستند.

زورقی با بادبان سپید
از پهنه ی دریا به جانب ایشان اشارتی می کند.
دوشیزه گان
او را نمی بینند
و زورق
از اندوه
به تیره گی درمی نشیند.

نمازخانه‌ی سپید

نمازخانه‌ی سپید بر دامنه
رو در آفتاب
از مزغل
آتش می‌کند.
و در سراسر شب
در شاخ و برگ چناران
تقدیس خلقی مقدس را
آرام
ناقوس می‌زند.

لوح گور

شیردلی سرفراز
بر خاک افتاده است
خاک مرطوب در خود جایش نمی دهد
کرم های حقیر خاکش نمی جویند.
صلیب
بر پشتش
جفت بالی را ماند:
بلند و بلند بر آسمان اوج می گیرد
و عقابان و فرشته گان زرین را دیدار می کند.

این جا، نور...

زنگار

با سنگ مرمر

چه تواند کرد؟

یا غُل و زنجیر

با توفان

یا غُل و زنجیر

با یونان؟

این جا، نور

این جا، ساحل

بر زَر و لاجورد لیسه می کشد،

گوزن ها

داغِ مَهر خود را بر صخره ها نقر می کنند

و زنجیرهای زنگار بسه می چرند.

بنا

— آن خائبه را چه گونه پی خواهند افکند؟
درهایش را چه کسی بر جای خواهد نشاند؟
نه مگر بازوی کار
چنین اندک است
و مصالح و سنگ
چندان سنگین
که از جای
حرکت نمی توان داد؟

— خاموش باش!
دست‌ها
به هنگام کار
نیرو خواهد یافت
و شمار شان
افزون خواهد شد.

و از یاد مبر که در سراسر شب
مرده گان بی شمارشان نیز
به یاری ما خواهند آمد.

میعاد

این جا
پرنده گان نمی خوانند
ناقوس ها خاموشند
و یونان نیز
لب فرو بسته
با تمامی مرده گان خویش
بر خرسنگ های خاموشی
در کار تیز کردن پنجه های خویش است
چرا که یکه و تنها به خود نگوید داده
آزادی را.

بر یونانیت گریه مکن

بر یونانیان اشک مریز
هنگامی که اندیشناکشان می‌یابی.

بر یونانیت اشک مریز
هنگامی که به زانو درمی‌آید
کارد در استخوان و بند بر گردن.

بر یونانیت اشک مریز،
نگاه کن: اینک، اوست که خیز برمی‌دارد!
نگاه کن: اوست که دیگر باره خیز برمی‌دارد!
شهامتش را باز می‌یابد
می‌گریود
و درنده‌ی وحشی را
به نیزه‌ی آتشین
فرو می‌کوبد.

ياكووس كامپانل ليس

Iakovos Kampanellis

(١٩٢٢ -)

ماوت هاوزن

غزل غزل‌ها

— چه زیباست محبوب من
در جامه‌ی همه روزی، خویش
با شانه‌ی کوچکی در موهایش!
هیچ کس آگاه نبود که او این چنین زیباست.

ای دختران آوش ویتس
ای دختران داخاو
شما محبوب زیبای مرا ندیده‌اید؟

— در سفری بس دراز بدو برخوردیم،
نه جامه‌یی بر تن داشت
نه شانه‌یی در موی

□

— چه زیباست محبوب من
که چشم و چراغِ مادرش بود
و برادر سراپا غرق بوسه‌اش می‌کرد!
هیچ کس آگاه نبود که او این چنین زیباست.

ای دختران ماوت هاوژن
ای دختران بلزن
شما محبوب زیبای مرا ندیده‌اید؟

— در میدانگاهی یخزده بدو برخوردیم،
شماره‌یی بر بازوی سپیدش داشت
و ستاره‌ی زردی در قلبش.

آندونیس

آن جا، بر پله کان عریض
بر پله کان اشک‌ها
در کوره راه گود افتاده‌ی مرگ
در قلمرو زاری‌ها
یهودیان و مبارزان قدم برمی‌دارند
یهودیان و مبارزان بر خاک می‌افتند.
آنان هر یک تخته سنگی بر دوش دارند
تخته سنگی که صلیبِ مرگ است.

هم در آن دم است که آندونیس صدایی می‌شنود
صدایی که می‌گوید:
«آه، رفیق! آه، رفیق!»
مرا به بالا رفتن از پله کان مدد کن!

لیکن آن جا، بر پله کانِ عریض
بر پله کانِ اشک‌ها
هر گونه یاری در حکم گناهی ست
هر گونه شفقتی شایسته‌ی عقوبتی.

یهودی بر پله فرو می‌افتد
و پله به سرخی می‌گراید.
«و تو، فرزندی بدین سو بیا
و این سنگ را نیز بردار!»

سنگی گران بر دوش دارم و
سنگ دیگری نیز بر می‌دارم
نام من آندونیس است
و تو نیز اگر انسانی
به کارگاه سنگ کوبی قدم بگذار!

زولتان زه‌لک
Zoltan Zelek
(۱۹۰۶ -)

زولتان زه‌لک - شاعر معاصر مجار - به سال ۱۹۰۶ به جهان آمد.
هر چند در سراسر دوران شاعری فتوت و رحم راهنمای ذهن تند
اوست محبت شاعرانه‌اش انسان و حیوان و گیاه و جماد را به نوازشی
یکسان دربر می‌گیرد، نخستین اشعارش که مایه‌یی حیرت‌انگیز از اندوه و
مالیخولیا داشت یادآور سالیان جوانی او بود که در عسرتی خوف‌انگیز
گذشت.

از ۱۹۴۵ به این سو که زنده‌گی در کشور او طریق و مفهومی دیگر
گرفت، شعر او نیز طرز و شیوه‌یی پُر تحرک‌تر یافت و با این همه این اواخر
نگاه شاعرانه‌ی زه‌لک یکسره معطوف خاطرات دردناک گذشته‌ی تاریک
اوشده است. گویی احساس نزدیکی مرگ همچون آه تأسفی بر جوانی از
دست رفته‌اش جلوه می‌کند. اکنون زه‌لک دیگر بار در شعر خویش با
سرگردانی‌ها و شوربختی‌های گذشته درگیر آمده. پنداری می‌کوشد از
آنچه بر او گذشته است نتیجه‌یی دیگر بگیرد که به هر حال به زعم او
نامش تقدیر یا سرنوشت نیست...

«غروب در دوری شیچ ۱۹۴۳» در شمار نخستین اشعار دوران اخیر
شاعری اوست. و دوری شیچ قتلگاه دیگری بود که نظامیان هیتلر در آن
میزان تحمل رنج را در آدمیان تجربه می‌کردند!

غروب، در «دوری شیخ» ۱۹۴۳

سی و سه جنازه، به گودال اندر.
سی و چهارمین را بدان درمی افکندند...
چند مرده به دو ماه بر هم انباشته شد
تا تلّ ایشان چنین به آسمان سر بر کشید؟

تلی چنین، چنان برآمد که مناره‌ی وحشتی!
آری به آسمان سر بر کشید. و آنگاه دیدند
آن که تلوتلو خوران از پله‌ها به زیر می‌آید
و به حفره نزدیک می‌شود، آدونایی است.

و او غریو برداشت. گریان گریان دعایی می‌خواند
مزامیر دودناک و ادعیه‌ی خاک آلوده را.
و در گودال، لرزان لرزان به هم اندر می‌آمیخت
پاها و دست‌هایی جویده شده به دندان محرقه را.

به سینه بردرید ژنده‌های سرخش را
بر خاک خزید و بر گِل و لای زیان کشید
ششمین روز پیدایش را - که انسان در وجود آمد - لعنت کرد
و ظلمات و عدم را آواز داد.

همراهان من به پیچچه گفتند:
«خواننده‌ی دیوانه است
که برادرش را به خاک می‌سپارد».
من اما می‌دانستم که این آدونایی است
و آرمیده‌گان
همه برادر اویند.

برادر او، پسر او، و گناه اوست
همه آنچه سراسر در این جهان پراکنده است.
آتش، شپش‌ها، و شب‌های تابستانی که در آن
دودی دبش و زنگاری
طاعون‌وار پرسه می‌زند.

از این جهت است که بر سراسر گستره می‌نالد و می‌گرید
و پیشانی بر سنگریزه‌ها و ریشه‌ها می‌ساید
و چندان غریو می‌کشد که، بی‌هیچ گفت‌وگو،
بدان هیأت درآید که پیش از تبار خویش بوده است.

به سرود و ناله‌ی خوف‌انگیز، چندان نگذشت که ازو
جز دودی گره شده بر شاخه‌ها هیچ به جا نماند
و هراس عرق‌انگیز، دیگر بار
در سکوت عمیق
بر شانه‌های ما یله داد.

و از نو، دشنام‌ها و ضربه‌ها.
— که در لحظه‌یی که به خاموشی گذشت نگهبانان به خود بازآمدند!

—
اندک حرکتی بسنده است تا شرارت را فراخواند.
هان، ماهیچه‌های گسیخته! از برای ساتراپ‌ها به رقص اندر آید!

نغمه‌ی سرگشته‌ی «برای چه خوب است؟» و «به چه کار می‌آید!» —
ولیکن ما، افسوس خوران حفر می‌کردیم و حفر می‌کردیم.
«خاک! بلند، تا آسمان برآی!»
و آدونایی را به خاک سپردیم.

آلن لانفس

Alain Lance

آلن لانس شاعر معاصر فرانسوی و عضو گروه دیران مجله‌ی معتبر شعر - آکسیون پوئیک - اواسط دهه‌ی ۶۰ به ایران آمد و در سمت استاد زبان‌های فرانسه و آلمانی دانشگاه اصفهان چند سالی در آن شهر ماند. وی به سال ۱۹۷۰ تجربه‌های شاعرانه‌ی خود را از خفقان و خشونت حاکم بر کشور ما در مجموعه‌ی منتشر کرد با عنوان «گمشده‌گان نازکدل از آب درمی آیند».

مجموعه شامل بیست و هشت قطعه‌ی کوتاه است در نهایت ایجاز، به اضافه‌ی شعر هفت سطری زیر که مقدمه‌ی دفتر است:

سال‌های بدخوابی بود.

کوچه، زنبیل‌هایش را از این قصابی به آن قصابی می‌کشید؛
کوچه‌ی بی‌آکر دوکر، کوچه‌ی تنگِ نفس.

سال‌های باران و بادِ سالخورده بود
روزهای محاط در چنبر مرگب شوم.
دو گام آنسو ترک بود که حلبی‌آباد
شب به شب غایبانش را شماره می‌کرد.

شعر زیر برگردان شش قطعه‌ی این دفتر است با عنوان واحد
«اصفهان، فروردین ۴۶» (مه ۱۹۶۷). ششمین قسمت آن، چنان که
خواهید دید طرح عمیقی است از یک سفر دیکتاتور ایران به اصفهان و
آنچه معمولاً در «مسیر موبک مبارک ملوکانه» می‌گذشت: حصارگوشته‌ی
پلیس و سرباز و حضور جاسوسان امنیتی و منع عبور و مرور و سلب
آسایش از مردم، در فضایی خالی و نگران و خصمانه. این قطعه‌ی
به‌خصوص در عین حال الگوی بسیار خوبی است برای شاعران جوان، تا
دریابند که شعر درخشان فقط محصول دید شاعرانه است نه میوه‌ی
چیزی به نام موضوع شاعرانه؛ و آن که شاعرانه می‌بیند همه چیز را
می‌تواند سرود، حتا سفر تندیس فضاحت و نفرت را!
در سطربندی و نقطه‌گذاری برگردان شعر به ناچار تغییراتی داده شد.

اصفهان، فروردین ۴۶

۱

شهری که روزهای زلال
به زمینش پرچ کرده است.
خاکِ بی‌احشاء
میان صابون و زعفران.
نگاهِ عریانِ محکومانِ به مرگ را
از یاد می‌برم.

پرندۀ بی‌گشوده آغوش، سینه بر غروب؛
و هم‌اکنون پشت بال‌هایش در شب است.

مردی خسته
 تیغه‌ها را نظام می‌دهد،
 کاردها را
 مقراض‌ها را
 بر پیشخوان دگه‌ی قصاب.
 سگی می‌غرد و واپس می‌نشیند.
 میان گُل‌ها طاعونِ مأنوس می‌چمد.
 این آواز می‌خواند
 آن
 دعا،
 و بدگمانی
 امری شهری است.

پس از آشوبِ گندکارِ کویر
 باد — که کلاغان‌اش از هم دریده‌اند —
 فرا می‌رسد.
 در روستاهای مرده
 باد — سوراخ سوراخ از ادعیه —
 در می‌رسد.

غبار، ویرانه‌ها را می‌آورد باد
تا بر گنبدهای خاموش
مدایح، در هم پیچیده‌ی خدا را بنخاید.

۴

و ستاره‌گان چون گله‌یی بُز می‌گذشت
و ماه
در ویرانه‌ها
ابریشم ابرها را می‌شکافت
قرن‌ها پژواک
در آوارها می‌خفت
بر فراز مهلکه
گلوگاه مارمولکی می‌تپید
در امید غریوهای
که با نخستین باد
در کار، تفسیدن بود
شب
تهی می‌شد.

زمان می‌گذرد
 قالی‌ها
 به زحمت رنگ می‌گرداند
 و آدمکشان
 در برابر آبخشکان‌های عظیم
 مستقر می‌شوند:
 در وزارتخانه‌ی راز
 خون می‌گذرد.

یک درخت یک سر نیزه یک درخت.
 سبیل‌شان
 حتا زیرِ تاقی‌های پل
 به چشم می‌خورد.
 پل به محاصره افتاده‌است و آب زیر علف‌ها پنهان شده!
 کلاغان در شاخسارها
 حق پرواز ندارند.

مردی کور بیرقی رنگین را تکان می دهد.

همین که «اجتناب ناپذیری اعظم» بگذرد
خلق آزاد خواهد شد
که از رود
بگذرد.

تهران ۴۷

می‌روند و می‌آیند. بدرفتاری می‌بینند و ضرب‌شست نشان‌شان می‌دهند. بدیشان می‌گویند کمی شتاب کنید. بدیشان می‌گویند فردا، اگر خدا بخواهد. در امتداد بناهای تقدس می‌گذرند تا خود را در آب ویتترین‌ها غرق کنند. کودکان‌شان بخت می‌فروشند و پدران‌شان پرتقال صیقل می‌دهند، دانه دانه. در برابر ترمزهای نالان چنان راه می‌سپرنند که گویی در رؤیایند. گر دست دهد که از سبزی و پنیر و گوجه‌فرنگی پرچمی به خاک گسترند احساس سعادت می‌کنند. می‌روند و می‌آیند از شهر پوشیده، از شهر بی‌عصمت. در شمال، محلات باصفای بی‌عابر و در جنوب زاری‌نی‌لبک. در دالان‌های بی‌انتهای می‌روند و می‌آیند. احضارشان کرده‌اند و معطل‌شان نهاده‌اند. انتظار می‌کشند. باز می‌گردند. درهای نابکار را می‌کوبند و از این که عدالت‌گذاری می‌کنند عذر می‌خواهند. و اینک نفربرها و اینک کلاه‌خودها و اینک قنداق تفنگ.

ژاک پرهور
Jacques Prever
(۱۹۰۰ – ۱۹۷۷)

برای تو ای یار

رفتم راسته‌ی پرنده فروش‌ها و
پرنده‌هایی خریدم
برای تو ای یار

رفتم راسته‌ی گلفروش‌ها و
گل‌هایی خریدم
برای تو ای یار

رفتم راسته‌ی آهنگرها و
زنجیرهایی خریدم
زنجیرهای سنگینی برای تو ای یار

بعد رفتم راسته‌ی برده‌فروش‌ها و
دنبال تو گشتم
اما نیافتمت ای یار.

خانواده‌گی

مادر می‌بافه
پسر می‌جنگه
به نظر مادری این وضع خیلی طبیعیه.

— پدره چی؟ اون چیکار می‌کنه؟
— پدره کار می‌کنه:
زنش می‌بافه
پسرش می‌جنگه
خودش کار می‌کنه
به نظر پدره این وضع خیلی طبیعیه.

— خب، پسره چی؟
پسره اوضاعو چه جور می‌بینه؟
— پسره هیچی، هیچی که هیچی:
پسره، ننه‌ش می‌بافه باباش کار می‌کنه خودش می‌جنگه
جنگ که تموم شد
تنگ دل باباه می‌چسبه به کار.

جنگ ادامه پیدا می‌کنه و مادره‌م ادامه میده: می‌بافه
پدره‌م ادامه میده: کار می‌کنه
پسره کشته شده، دیگه ادامه نمیده.
پدره و مادره میرن گورستون
به نظر پدره و مادره این وضع خیلی طبیعیه.

زنده‌گی ادامه داره.
زنده‌گی با بافتنی جنگ کار
با کار جنگ بافتنی جنگ
با کار کار کار
زنده‌گی
با گورستون.

ترانه در خون

دنیا پر از چاله‌های بزرگ خونه
این همه خون، پخش و پلا چی میشه
یعنی زمین اونو بالا میره و مَس می‌کنه؟
پس ای والّا به این میگساری
چه ملاحظه کار و چه هموار!

نه، زمین اهل پیاله نیست
زمین تلو تلو خورون نمی‌چرخه:
ارابه کوچولوی چاهار فصل شو به قاعده می‌رونه
بارون، برف، رگبار، هوای خوش...
هیچ وخ مس نمی‌کنه
اگرم بکنه فقط گاهی به گاهی:
یه آتیشفشون مفلوک، کوچولو.

زمین می چرخه
می چرخه با درختاش و باغاش و عمارتاش
می چرخه با چاله‌های بزرگ خونش و
همه‌ی چیزای زنده هم باش می چرخن و خون می پاشن،
زمین در بندش نیست
زمین می چرخه و همه‌ی چیزای زنده بنا می کنن زوزه کشیدن
اون در بندش نیس
می چرخه
نه اون از چرخیدن دس می کشه نه خون از ریختن وا می مونه.

کجا میره این همه خون. پنخش و پلا:
خون. آدمکشی‌ها خون. جنگ‌ها
خون. مصیبت
خون. آدمایی که تو زندونالت و پار میشن
خون. بچه‌هایی که آروم آروم به دست بابا ننه‌هاشون شیکنجه
میشن و

خون. اونایی که کله‌شون خونریزی می کنه
تو این حفره و اون سولاخ...
خون. شیروونی کوبه
وختی سُر می خوره از پشت بوم می افته پایین و
خونی که میاد و
موجاموج جاری میشه
با.نوزاد، با بچه‌ی تازه زاد
مادری که شیون می کنه و بچه‌یی که ونگ می زنه...

خون جاریه
زمین می چرخه
زمین از چرخیدن دس ور نمی داره خون از جاری شدن.
کجا میره این همه خون، پخش و پلا:
خون، چماق کوب شده‌ها و اهانت دیده‌ها
خودکشی کرده‌ها و تیربارون شده‌ها و محکوم شده‌ها و
خون، اونایی که همین جوری می میرن، تو تصادفا:
یه زنده داره از کوچه رد میشه با تموم خون تنش
یه هو می بینه مرده و
تموم خون تنش زده بیرون.
زنده‌های دیگه خونو پاک می کنن و جنازه رو می برن
اما خون لجوجه و
اون جایی که جنازه بود
تا خیلی وقت بعد از اونم
هنوز یه خورده خون، سیاه، سیاه، جا می مونه...

خون، دلّمه شده
زنگار زنده گی، زنگار جنازه‌ها
خون بسته مٹ شیر
مٹ شیر وختی می چرخه
وختی می چرخه عین زمین
عین زمین که می چرخه با شیراش با ماده گاواش
با زنده‌هاش با مرده‌هاش
زمین که می چرخه با درختاش و جونوراش و عمارتاش

زمین که می چرخه با عروسیا
مرده چال کردنا
گوش ماهیا
فوجا
زمین که می چرخه و می چرخه
با نهرای بزرگ خون.

این عشق

این عشق
به این سختی
به این تُردی
به این نازکی
به این نومیدی،

این عشق
به زیبایی روز و
به زشتی زمان
وقتی که زمانه بد است،

این عشق
این اندازه حقیقی
این عشق
به این زیبایی به این خجسته‌گی به این شادی و
این اندازه ریشخندآمیز

لرزان از وحشت چون کودکی در ظلمات
و این اندازه متکی به خود
آرام، مثل مردی در دل شب،

این عشقی که وحشت به جان دیگران می‌اندازد
به حرفشان می‌آورد
و رنگ از رخسارشان می‌پراند،

این عشق بُزخو شده – چرا که ما خود در کمینشیم –
این عشق جرگه شده زخم خورده پامال شده پایان یافته انکار شده
از یاد رفته

– چرا که ما خود جرگه‌اش کرده‌ایم زخمش زده‌ایم پامالش کرده‌ایم
تمامش کرده‌ایم منکرش شده‌ایم از یادش برده‌ایم،

این عشق دست‌نخورده‌ی هنوز این اندازه زنده و سراپا آفتابی
از آن تو است از آن من است

این چیز همیشه تازه که تغییری نکرده است،

واقعی است مثل گیاهی

لرزان است مثل پرنده‌یی

به گرمی و جانبخشی تابستان.

ما دو می‌توانیم برویم و برگردیم

می‌توانیم از یاد ببریم و بخوابیم

بیدار شویم و رنج بکشیم و پیر بشویم

دوباره بخوابیم و خواب مرگ ببینیم

بیدار شویم و بخوابیم و بخندیم و جوانی از سر بگیریم،

اما عشق مان به جا می ماند
لجوج مثل موجود بی ادراکی
زنده مثل هوس
ستمگر مثل خاطره
ابله مثل حسرت
مهربان مثل یادبود
به سردی. مرمر
به زیبایی. روز
به تُردی. کودک
لبخند زنان نگاه مان می کند و
خاموش با ما حرف می زند
ما لرزان به او گوش می دهیم
و به فریاد در می آییم
برای تو و
برای خودمان،
به خاطر تو، به خاطر من
و به خاطر همه دیگران که نمی شناسیم شان
دست به دامنش می شویم استغاثه کنان
که بمان
همان جا که هستی
همان جا که پیش از این بودی.
حرکت مکن
مرو
بمان

ما که عشق آشناییم از یادت نبرده‌ایم
تو هم از یادمان نبر
جر تو در عرصه‌ی خاک کسی نداریم
نگذار سرد شویم
هر روز و از هر کجا که شد
از حیات نشانه‌یی به ما برسان
دیر ترک، از کنجِ بیشه‌یی در جنگلِ خاطره‌ها
ناگهان پیدا شو
دست به سوی ما دراز کن و
نجات‌مان بده.

ترانه

— امروز چه روزی است؟
— ما خود تمامی. روزهاییم ای دوست
ما خود زنده گی ایم به تمامی ای یار،
یکدیگر را دوست می داریم و زنده گی می کنیم
زنده گی می کنیم و یکدیگر را دوست می داریم و
نه می دانیم زنده گی چیست و
نه می دانیم روز چیست و
نه می دانیم عشق چیست.

برای کشیدن یک پرنده

برای السا هنریکز E. Henriquez

اول باید یه قفس کشید با درِ واز
بعد باید یه چیز خوشگل کشید
یه چیز ساده یه چیز ملوس
یه چیز به دردخور واسه پرنده
بعد باید پرده رو برد گذوشت پای یه درخت
تو باغی بیشه‌یی جنگلی چیزی
اُ پشت درخت قایم شد
بی جیک زدنی
بی جُم خوردنی...

گاه پرنده زود میاد
اما ممکنم هس که سال‌های سال بگذره
تا تصمیم‌شو بگیره.

نباید سر خورد
باید حوصله کرد و
اگه لازم باشه باید سالای دراز صبر نشون داد.
دیر و زود اومدن پرنده
دخلی به خوب و بد پرده نداره.

وقتی پرنده اومد - البته اگه بیاد -
باید نفسو تو سینه حبس کرد و
سر صبر گذاشت پرنده بره تو قفس و
اون تو که رفت
در قفسو آروم با نِک قلم مو بست و
بعدش

میله‌های قفسو از دم دونه به دونه پاک کرد و
خیلی هم مواظب بود قلم مو به هیچ کدوم از پرای پرنده نگیره.
بعدش باید درختو کشید و
خوشگل‌ترین شاخه‌شو واسه پرنده انتخاب کرد.

باید سبز برگا و
خُنکای باد و
غبار آفتاب و
هیاهوی جونورای علف تو هُرم تابستونم کشید و
اون وخ باید حوصله کرد تا پرنده تصمیم به خوندن بگیره.
اگه پرنده نخونه
نشونه‌ی بدیه

نشونه‌ی اینه که پرده بده
اما اگه خوند نشونه‌ی خوبیه
نشونه‌ی اینه که دیگه می‌تونین امضاش کنین.

پس، خیلی با ملاحظه
یکی از برای پرنده رو می‌کنین و
اسم‌تونو با اون یه گوشه‌ی پرده مینویسین.

پیغام

دری که یکی وازش کرده
دری که یکی پیش‌اش کرده
صندلی‌یی که یکی روش نشسته
گربه‌یی که یکی نازش کرده
میوه‌یی که یکی گازش زده
نامه‌یی که یکی خوانده
صندلی‌یی که یکی کنارش زده
دری که یکی وازش کرده
جاده‌یی که یکی روش می‌دوه
جنگلی که یکی ازش رد میشه
رودی که یکی خودشو میندازه توش
بیمارستانی که یکی توش مرده.

پاریس در شب

افروخته یک به یک سه چوبه‌ی کبریت در دلِ شب
نخستین برای دیدن تمامیِ رخسارت
دومین برای دیدنِ چشمانات
آخرین برای دیدنِ دهانات
و تاریکی کامل تا آن همه را یک جا به یاد آرم
در آن حال که به آغوش می‌فشارم.

تیرباران شده

گل‌ها باغ‌ها فواره‌ها لبخند‌ها
و شیرینی زیست.

مردی آن جا به خاک افتاده غرقه‌ی خون خویش.

خاطره‌ها گل‌ها فواره‌ها باغ‌ها
رؤیاهای کودکانه.

مردی آن جا به خاک افتاده چنان که بسته‌ی خونالودی.

گل‌ها فواره‌ها باغ‌ها خاطره‌ها
و شیرینی زیستن.

مردی آن جا به خاک افتاده همچون کودکی در خواب.

دسته گل

این جا در چه کاری دخترک
با این گل های تازه چین؟

این جا در چه کاری دوشیزه
با این گل ها، گل های رو در پژمردگی؟

این جا در چه کاری بانوی زیبا
با این گل های خشکیده؟

این جا در چه کاری بانوی سالمند
با این گل های رو به مرگ؟

چشم در راه سردارِ فاتح ام.

ترانه‌های زندانبان

— کجا می‌روی زندانبان زیبا
با این کلید آغشته به خون؟

— می‌روم آن را که دوست می‌دارم آزاد کنم
اگر هنوز فرصتی به جای مانده باشد.
آن را که به بند کشیده‌ام
از سر مهر، ستمگرانه
در نهانی‌ترین هوسم
در شنیع‌ترین شکنجه‌ام
در دروغ‌های آینده
در بلاهت پیمان‌ها.
می‌خواهم رهایش بخشم
می‌خواهم آزاد باشد

و حتّا از یادم ببرد
و حتّا برود
و حتّا بازگردد و
دیگر بار دوستم بدارد
یا دیگری را دوست بدارد
اگر دیگری را خوش داشت.
و اگر تنها بمانم و
او رفته
با خود نگه خواهم داشت
همیشه
در گودی کف دستانم
تا پایان عمر
لطف پستان‌های الگو گرفته از عشقش را.

ریگ‌های روان

دیوان و پریان
بادها و جزر و مد

در دور دست تازه دریا واپس نشسته
و تو
همچون گیاهی آبی که باد به ملایمت نازش کرده است
بر ماسه‌های بستر برمی‌انگیزی به رؤیا
دیوان و پریان
بادها و جزر و مد را

در دور دست تازه دریا واپس نشسته
اما در چشمان نیم‌خفته‌ی تو
دو موج کوچک به جای مانده است

دیوان و پریان
بادها و جزر و مد

دو موج کوچک برای غرقه کردن من.

در احتضار

غرقه‌ی سیلابِ بی‌امانِ فلاکت
که بر دیوارهای اتاق پلشتش نمی‌نفرت انگیز پس می‌دهد
سخت پریده‌رنگ، محکوم و به خود وانهاده
مردی در آستانه‌ی مرگ
در پرتو چراغِ بالینش که می‌چرخاند و می‌جنباند باد
به چشم می‌بیند
بر دیوار طبله زده
نور جاندار شگفت‌انگیزی:
شعله‌ی خجسته‌ی چشمانِ محبوب را.
و در سکرات مرگ
در سکوتِ پر طنینِ اتاقِ احتضار
به گوش می‌شنود آشکارا
شیرین‌ترین سخنان عشق بازیافته را
با صدای زنی که چنان به جان دوست‌اش می‌داشت.

و اتاق لحظه‌یی نور باران می‌شود
چنان که هرگز قصری از آن‌گونه چراغان به خود ندیده.

همسایه‌گان می‌گویند: «حریق است.»
شتابان در می‌رسند و
هیچ نمی‌بینند جز مردی تنها
خفته در بستری چرکین
لبخند زنان علی‌رغم سوز زمستانی که در اتاق می‌پیچد
از جام‌های شکسته به دست بینوایی
و به دست زمان.

صبحانه

قهوه‌رو ریخ تو فنجون
شیرو ریخ رو قهوه
قندو انداخ تو شیرقهوه
با قاشق چایی خوری همش زد
شیرقهوه‌رو خورد و فنجونو گذاشت
بی این که به من چیزی بگه،

سیگاری چاق کرد
دودشو حلقه حلقه بیرون داد
خاکسترشو تکوند تو زیرسیگاری
بی این که به من نگاهی کنه،

پا شد کلاشو گذاش سرش
بارونی شو تنش کرد چون که داشت می بارید
و زیر بارون از خونه رفت
بی یک کلمه حرف
بی به نگاه.

من سرمو گرفتم تو دستام و
اشکام سرازیر شد.

نومیدی روی نیمکتی نشسته

تو باغچه‌ی وسطِ میدون، روی نیمکت
مردی نشسته که وقتی رد میشین صداتون می‌کنه
عینکی به چشمشه لباس طوسی. کهنه‌یی به تنش
ته سیگاری به لبش.
نشسته و

وقتی دارین رد میشین صداتون می‌زنه
یا خیلی ساده به تون اشاره می‌کنه.

نبادا نیگاش کنین
نبادا محلش بدین
باید رد شین
جوری که انگار ندیدینش
که انگار اصلاً صداشو نشنفتین
باید قدما رو تند کنین و بگذرین

اگه نیگاش کنین
اگه محلش بذارین
به تون اشاره می کنه و، اون وخ
دیگه هیچی و هیچکی
نمی تونه جلودارتون بشه که نرین نگیرین؛ تنگ دلش بشینین.

اون وخ نیگاتون می کنه و لبخندی می زنه و
شما حسابی عذاب می کشین
سخ تر عذاب می کشین و
اون بابا همین جور لبخند می زنه
شمام درست همون جور لبخند می زنین و
هرچی بیشتر لبخند بزنین بیشتر عذاب می کشین
اُهرچی بیشتر عذاب بکشین بیشتر لبخند می زنین
چیزیه که چاره پذیرم نیس،
اُهمون جا می مونین
نشسته
یخ زده
لبخند زنون
رو نیمکت.

اون دور و ور بچه ها بازی می کنن
رهگذرا میگذرن آروم
پرنده ها می پرن

از این درخت
به اون درخت،
اُشما همون جا می‌مونین رو نمیکت
و می‌دونین،
می‌دونین که دیگه
بازی بی‌بازی مٛث اون بچه‌ها،
می‌دونین که دیگه هیچ وقت خدا
نخواهین رفت پی‌کارتون آروم، مٛث این رهگذرا،
که دیگه هیچ وقت خدا نخواهین پرید سرخوش
مٛث این پرنده‌ها.

ترانه برای کودکان زمستان

در شب زمستانی
شتابان می‌گذرد مرد سپیدِ سطر بالایی
مرد سپیدِ سطر بالایی

آدمکی برفی است
با چپق چوبینِ کوچکی
آدمکی برفی است
که سرما سر در پی‌اش نهاده

به دهکده‌یی می‌رسد
به دهکده‌یی
و به مشاهده‌ی روشنایی
اطمینان حاصل می‌کند

به خانه‌ی کوچکی درمی‌آید
بی‌آن که حلقه به در زند
به خانه‌ی کوچکی
بی حلقه به در کوفتن
تا گرم شود
تا گرم شود،
بر آتش‌دان تفته می‌نشیند
و بناگاه ناپدید می‌شود

و از او هیچ به جا نمی‌ماند جز چپ‌ش
میانِ مِشتی آب
بجز چپ‌ی چوبین
و کهنه کلاهی نم‌دین.

طراده‌داران

سرگردان بودند
نمی‌دانستند شب را کجا به سر آرند
و من منزلگاهِ آخرین را بر ایشان در گشودم
زنده‌گانی شوربخت بودند و بر ایشان رحمت آوردم

طراده رانم من
یا قابضِ جان، اگر خوشتر می‌دارید.

زمان، نقدینه و سیم ایشان بود
مزد مرا در کیسه داشتند
و نمی‌دانستند با آن چه بایدشان کرد
در هفته‌بازاری غم‌بار سرگشته بودند
چرخ فلکی در گردش نبود
ساعتگر آخرین ساعت
— نخستین ساعت‌شان بهترین نبود —

حساب ایشان را به دقیقه و سال
برشمردم،
آنان را مشتی پشیز بود
صرفه جویانه در قُلک تیره روزی بر هم انباشته
مرا سیم نیکوتر بود
ایشان را سکه‌ی قلبی

طراده رانم من
یا قابض جان، اگر خوشتر می دارید.

طعم نان شان از دست رفته بود و
آینده شان به نهایت رسیده،
هرگز کسی
از گریگان غرقه‌ی رود
آرزوی آخرین را باز پرسیده؟

طراده رانم من
یا قابض جان، اگر خوشتر می دارید.

صداهای شب

شماها پادشاهِ هفتُمو خواب می‌بینین
به قول یارو گفتنی
من اما می‌چرخم و شبگردی می‌کنم
سایه‌ها رو می‌بینم و صداها رو میشنم
صداهای عجیبو
وختی شماها پادشاهِ هفتُمو خواب می‌بینین
به قول یارو گفتنی.

یه سگه این که زوزه‌ی مرگ می‌کشه
یه گربه‌س این که می‌ناله از لذت عشق
یه مستِ گمشده میون یه دالون
یه دیوونه طبل میزنه رو پشت‌بون.

غش غش۔ یہ نشمہ رَم میشنم
کہ واسہ خوشایند۔ مشتری
وانمود می کنہ غرق۔ لذتہ
خودشو زدہ بہ شادی و رو بستر
نالہ کنون می تپہ بہ خودش۔

شماہا پادشاہ ہفتمو خواب می بینین
بہ قول یارو گفتنی،
اما یہ ہو مشتری وحشت می کنہ
تو دل شب چنوں نعرہ می زنہ کہ پنداری
زیر گلبتین۔ دندونسازہ
حتا از اونم ترسناک تر:
مردی از زیر تخت بیرون جستہ و
آروم آروم بہ اش نزدیک میشہ،

شماہا پادشاہ ہفتمو خواب می بینین
بہ قول یارو گفتنی،
اُ مشتری تو دل شب چشاش افتادہ بہ طاق:
یہ فلکزده نفلہ شدہ بہ دست یہ مرد دیگہ
واسہ خاطر یہ مشت پول کوفتی
واسہ خاطر چندرغاز
گاس سرتاپاش واسہ چارصد پونصد چوغ۔

شماها پادشاه هفتمو خواب می بینین
به قول یارو گفتنی
اُمشتری تو دل شب جون میسپره.
فردا کس و کارش عزا شو می گیرن باشن و شین
والسلام
شماها پادشاه هفتمو خواب می بینین
شب بخیر نامه تمام.

ژان کوکتو

Jean Cocteau

(۱۸۸۹ – ۱۹۶۳)

دوست نمی‌دارم به خواب اندر شوم

دوست نمی‌دارم به خواب اندر شوم شباهنگام
که چهره‌ی تو بر شانه‌ی من است
که در اندیشه‌ی آن مرگم من که، باری، خواهد آمد
تا به خوابی جاودانه‌مان فرو برد.

من بخواهم مُرد. تو بخواهی زیست. و این است آن‌چه خوابم از
دیده می‌برد.

این خود آیا هراسی دیگر است؟
روزی که دیگر زیر گوش، خویش بنشنوم
نفس تو را و قلب تو را.

شگفتا! این پرنده‌ی پُر آزم که چنین بی‌خیال بر خود خمیده
آشیانه تهی خواهد نهاد
آشیانی که در آن، جسم ما برمی‌آساید:

جسمی یگانه، با دو جفت پا و دو سر.
خرمی. عظیمی از این دست – که سپیده‌دمان به پایان می‌رسد –
ادامه می‌توانست یافت
تا فرشته‌یی که وظیفه‌دار. بازگشودن راه من است
از سنگینی. بار. سرنوشتم بتواند کاست.

سبکبالم، من سبکبالم زیر بار این سر. پُربار
که به جسم من مانده است
و به رغم آواز خروس، در پناه من
کور و لال و ناشنوا به جای می‌ماند.
این سر. جدا شده‌یی که به دنیا‌های دیگر سفر کرده است
بدان جای‌ها که قوانینی دیگر حکومت می‌کند،
غوطه‌ور. خواب. ریشه‌های پُر از عمق،
دور از من، در بر من!

آه چه مشتاقم همچنان که چهره‌ی تو را
با دهان خواب آلودت بر شانه‌ی خویش دارم
تنفس گلوگاه جان‌بخشت را تا آستانه‌ی مرگ
از پستان‌هایت بشنوم!

ژاک شاردين
Jacques Chardin

لب‌های فراموشی

به رنج
عشق کم و بیش نزدیکی را که کشته‌ام
از یاد می‌برم.

چهره‌ات
در برودت نگاه ساعت‌ها
گم می‌شود
و در شیارهای حرکات جاودانیت
رؤیاهای من
دیگر باره انحراف می‌گیرد.

□

در شعاع چشم‌های من تنها تویی
که میان سایه‌های ساکن لحظه
چرخ می‌زنی

و با هر حرکت رنگ می‌بازی،
و هر حرکت
موجی را که انعکاس دهنده‌ی تصویر توست
کدر می‌کند.

□

زمان، خطوطی را که رنگ زداینده‌ی توست
به هالهی
و سلطه‌ی کفن شده‌ات را به افسانه‌یی مبدل می‌کند
کلماتِ خاطره‌انگیز را ناتمام می‌گذارد
و لب‌های فراموشی را مُهر می‌کند.

به تمامی شعله‌ها

به شعله‌های رو به زوالی

که خواب حریق عظیم می‌بینند

به شعله‌های تباہی

که در خاکستر خویش باز می‌افزایند،

به شعله‌های واقعی جنگل‌ها

به شعله‌های دیوانه‌ی گورستان

به شعله‌های بی‌رحم بلعنده

به شعله‌های ابدی کننده

به شعله‌های پاک و پر طنطنه

به شعله‌های نماز زنده‌گان

به شعله‌های نهانی‌تر

به شعله‌هایی که نورند،—

من به تمامی شعله‌ها
دستانم را پاک می‌کنم
چرا که دیگر
از ستاره‌گان
بر زمین
تصویری نیست.

قلبِ خشک

گلبرگ‌هایش پژمرد چرا که قلبش میوه‌یی بود.
ساعت‌ها و روزها پاهای خود را در آب نهاد: در آب باران،
در آب چشمه، در آب رود؛ اما گیسوانش هرگز
نشکفت.

شبانِ سردِ بسیار از خانه بیرون خفت تا مگر سحرگاهان
خورشید پیکرش را به شبنم فروپوشد.

بر پاهای خویش اشک‌ها ریخت و ابرها همه بر او گریستند.
اما بیهوده: عشق و زجر، نسیم و باد، مرگ و فراموشی،
خورشید و ظلمت، هیچ یک به دردش چاره نکردند.

آنگاه

باغبانی در گلدانی به سردابش نهاد
تا زمستان بگذرد.

دشمن

بی خبر بودم که دیرگاهی ست
در تعقیب من است.

هنگامی که به آهنگ چیدن گلی نوشکفته
فرود آمدم

از حضورش آگاهی یافتم
در چند گامی، من ایستاده بود
و چون ریگزاران داغ و سوزاننده بود
راه خود گرفتم.

اما چندان که آفتاب
زوال گرفت
سایه اش بر خاک دراز شد
و به قصد آن که راه را به من بنماید
از من گذشت.

پیر روردی

Pierre Reverdy

(۱۸۸۹ - ۱۹۶۰)

روردی خود یک بار در جایی نوشته است:
هیچ اثری را تنها به دلیل آن که «بسته» است نمی‌توان «تاریک» شمرد.
منتها به جای آن که برای ورود بدان مشیت بر دیوارهایش بگویم باید
ببینیم آیا خودِ ما با گذاشتن چشم خویش راه ورود نور را بر آن سد
نکرده‌ایم؟

در شعر خود او نیز حال بر این منوال است، می‌باید همراه او در شعرش
خزید تا به کمال ساده‌گیِ آن راه برد و به تأثر شاعر و گشوده‌گیِ شعرش دست
یافت.

چراغی، پنجره‌یی، صدای کسی که کسی را می‌خواند یا کسی را می‌نامد،
ستاره و شب... اما، اگر چه عنصر احساسیِ این اشعار به جز این‌ها نیست در هر
کدام‌شان واقعیتی عمیق‌تر نهفته است.

آیا از این قرار می‌توان گفت که این اشعار چیزی یکنواخت است؟ شاید. چرا
که به راستی این اشعار یکنواختیِ صلا و دلهره را دارد.
با این همه شعر ورودی در شمار اشعاری است که در مکتب شعر
جوان فرانسه صاحب عمیق‌ترین تأثیر و نفوذ بوده است. - در این نیز هیچ
شکی نیست.

ناقوسِ خالی
پرنده گانِ مرده
در خانه‌یی که همه می خوابند
در ساعتِ نه.

زمین بی حرکت می ماند
پنداری کسی آه می کشد
درختان حالتی خندان دارند
آب برنوک هر برگ می لرزد
ابری شب را درمی نوردد.

در برابر در مردی آواز می خواند
پنجره بی صدا باز می شود.

دیرگاه در شب

رنگی که شب را تجزیه می‌کند
میزی که گردش نشسته‌اند
جامی بر پیش‌بخاری
چراغ، دلی است که تهی می‌شود.

اینک سالی دیگر
شیاری دیگر!
هیچ بدین اندیشیده بودید؟

پنجره، چار گوشه‌یی کبود می‌افکند.
در، خودی‌تر است.

یکی بدرود
ندامت و جنایت.

خدا نگهدار!
و می‌افتم
به زاویه‌ی مهربان آغوشی که مرا بپذیرد.
از گوشه‌ی چشم، همه آنان را می‌بینم که سرگرم نوشیدنند
مرا یارای جنبیدن نیست
آنان نشسته‌اند
میز، گرد است و
ذهن من نیز:
مردمان را همه به خاطر می‌آورم
حتا آنان را که رفته‌اند.

پل الوآر

Paul Eluard

(۱۸۹۵ – ۱۹۵۲)

هدف شعر می باید حقیقت کار آیند باشد
به دوستان پرتو قلم

به شما اگر بگویم من که آفتاب در جنگل
به تنی می ماند در بستری، که تفویض می شود
باورم می کنید
هوس هایم را همه، می ستایید.

به شما اگر بگویم من که بلور روزی بارانی
در تنبلی عشق است همیشه که آواز می دهد
باورم می کنید
زمان عشق ورزیدن را طولانی تر می کنید.

اگر به شما بگویم من که بر شاخساران بستم
مرغی آشیان می کند که زیانش هرگز به «آری» گفتن نمی گردد
باورم می کنید
همباز پریشانیم می شوید.

به شما اگر بگویم من که در خلیج یکی چشمه
 کلید شطی مفتاح خرمی ست که می چرخد
 باورم می کنید
 بیش ترک درمی یابید.

اما اگر سراسر کوچه ام را سراسر است
 و سراسر سرزمینم را همچون کوچه یی بی انتها بسرایم
 دیگرم باور نمی دارید. سر به بیابان می گذارید

چرا که شما به بی هدفی گام می زنید، نا آگاه از آن که آدمیان
 نیازمندان پیوند و امید و نبردند
 تا جهان را تفسیر کنند، تا جهان را دیگر کنند.

تنها به یک گام دلم شما را به دنبال خواهم کشید
 مرا قدرتی نیست

من زیسته ام و کنون نیز می زیم
 اما از سخن پرداختن به قصد فریب شما در شگفتم
 حال آن که مرا سر آن بود که آزادتان کنم
 سر آنم بود که با جگن و خُث^۱ سپیده دمان نیز هم از آن گونه
 یگانه تان کنم
 که با برادران مان که سازندگان نورند.

۱ خث به فتح اول و تشدید دوم، معادل آلگ Algue، از گیاهان آبرزی. و جگن، به فتح اول و دوم، برابر Jone، نی بوریا، نیی که بدان حصیر بافند.

دادِ کامل

این است قانون گرم انسان‌ها
از رَز باده می‌سازند
از زغال آتش و
از بوسه‌ها انسان‌ها.

این است قانون سخت انسان‌ها
دست ناخورده ماندن
به رِغم شوربختی و جنگ
به رِغم خطرهای مرگ.

این است قانون دلپذیر انسان‌ها
آب را به نور بدل کردن
رؤیا را به واقعیت و
دشمنان را به برادران.

قانونی کهنه و نو
که طریقِ کمالش
از زرفای جانِ کودک
تا حُجَّتِ مطلق می‌گذرد.

ما دو...

ما دو، دستادست
همه جا خود را در خانه‌ی خویش می‌انگاریم
زیر درخت مهربان زیر آسمان سیاه
زیر تمامی بام‌ها کنار آتش
در کوچه‌ی تهی در زل آفتاب
در چشمان مبهم جمعیت
کنار فرزانه‌گان و دیوانه‌گان
میان کودکان و کلانسالان.
عشق را نکته‌ی پوشیده‌یی نیست
ما آشکاری مطلقیم
عاشقان، خود را در خانه‌ی ما می‌انگارند.

هوای تازه

جلو خودم را نگاه کردم
در جمعیت تو را دیدم
میان گندم‌ها تو را دیدم
زیر درختی تو را دیدم.

در انتهای همه سفرهایم
در عمق همه عذاب‌هایم
در خَمِ همه خنده‌ها
سر بر کرده از آب و از آتش،

تابستان و زمستان تو را دیدم
در خانه‌ام تو را دیدم
در آغوش خود تو را دیدم
در رؤیاهای خود تو را دیدم

دیگر ترک‌ت نخواهم کرد.

تو را دوست می‌دارم

تو را به جای همه زنانی که نشناختم دوست می‌دارم
تو را به جای همه روزگارانی که نمی‌زیسته‌ام دوست می‌دارم
برای خاطر عطر گستره‌ی بیکران و برای خاطر عطر نان گرم
برای خاطر برفی که آب می‌شود، برای خاطر نخستین گل
برای خاطر جانوران پاکی که آدمی نمی‌رماندشان
تو را برای خاطر دوست داشتن دوست می‌دارم
تو را به جای همه زنانی که دوست نمی‌دارم دوست می‌دارم.

جز تو، که مرا منعکس تواند کرد؟ من خود، خویشتن را بس اندک
می‌بینم.

بی تو جز گستره‌ی بی‌کرانه نمی‌بینم
میان گذشته و امروز.
از جدار آینه‌ی خویش گذشتن نتوانستم
می‌بایست تا زنده‌گی را لغت به لغت فراگیرم
راست از آن گونه که لغت به لغت از یادش می‌برند.

تو را دوست می‌دارم برای خاطر فرزانه‌گی‌ات که از آن من نیست
تو را برای خاطر سلامت
به رغم همه آن چیزها که به جز وهمی نیست دوست می‌دارم
برای خاطر این قلب جاودانی که بازش نمی‌دارم
تو می‌پنداری که شکی، حال آن که به جز دلیلی نیستی
تو همان آفتاب بزرگی که در سر من بالا می‌رود
بدان هنگام که از خویشتن در اطمینانم.

سَمندر

من آخرین کسم بر سرِ راهِ تو
آخرین بهار آخرین برف
آخرین نبرد برای نمردن

و اینک ماییم فروتر و برتر از همیشه.



در سوخت‌بار^۱ ما از همه چیزی هست
مخروط‌های کاج و نوشاخه‌های تاک
نیز گل‌هایی بس نیرومندتر از آب

۱ Bucher پشته‌ی هیزم است که برای سوزاندن اجساد یا برای اعدام زنده‌گان به وسیله‌ی آتش به کار می‌رفت یا می‌رود، در این جا چون این پشته از همه چیزی فراهم شده است و هیمه‌ی تنها در آن به کار نرفته، ناگزیر به «سوخت‌بار» ترجمه شد.

لای و شب‌نم.

□

شعله زیر پای ماست، شعله تاج‌مان بر سر می‌نهد
در پای ما حشرات و پرنده‌گان و آدمیان
به پرواز درمی‌آیند

آن‌ها که در پروازند باز می‌نشینند.

□

آسمان روشن و خاک تیره است
اما دود به آسمان می‌رود
آسمان آتش‌هایش را همه از دست داده است

شعله بر زمین به جای مانده است.

□

شعاع، سیاه ابرِ دل است و
تمامیِ شاخه‌های خون.
شعله در پرده‌ی ما خواناست

بخار زمستانی ما را می‌سترد.



شبانۀ و از سرِ نفرت، غم شعله برکشید
و خاکسترها به شادی و زیبایی شکوفه برآورد
ما همچنان پشت به غروب می‌کنیم

همه چیزی به رنگ سپیده‌دمان است.

قانون زیستن، وظیفه‌ی زیستن

هیچ چیز نباشد
نه حشره‌یی وزوز کن
نه برگی لرزان
نه جانوری که لیسه کشد یا بلاید،
هیچ گرمی، هیچ شکفته‌یی
نه یخ‌زده‌یی، نه درخشانی، نه بویایی
نه سایه‌ی ساینده‌ی یکی گلِ تابستانی
نه درختی پوستینِ برفش در بر
نه گونه‌یی به یکی بوسه‌ی شاد آراسته
نه بالی محتاط یا گستاخ در باد
نه کنارِ نازکِ تنی، نه یکی آغوشِ سراینده
نه چیزِ آزادی، نه سود بردنی، نه هدر دادنی
نه پریشان شدنی، نه فراهم آمدنی
از پیِ خیر یا کز پیِ شرّ

نه شبي مسلح به سلاح عشق يا رامشي
نه صدایی از سرِ اعتماد و نه دهانی هيجان زده
نه سينه‌ی عریانی نه دستِ گشوده‌ی
نه تيره‌روزی، نه سيرماني
نه چيز مادی، نه چيزی که بتوان دید
نه از سنگين و نه از سبک
نه میرا و نه ماندگار

انسانی باشد
هر که خواهد گو باش
من يا دیگری
ورنه هيچ نباشد.

تنها نیستم

پُر
از میوه‌هایی که در دهن آب می‌شود
آراسته
به هزار گلِ گوناگون
غَرّه
در آغوش آفتاب
خوشبخت
از پرنده‌یی خودی
شاد
از یکی قطره باران
بسی زیباتر
از آسمان صبحگاهی.
وفادار.

از باغی سخن می‌گویم
خواب می‌بینم

اما به حقیقت، دوست می‌دارم.

غم، سلام

بدرود، غم!
سلام، غم!
در خطوط سقف نقش بسته‌ای
در چشمانی که دوست می‌دارم نقش بسته‌ای
تو شوربختی. مطلق نیستی
چرا که لبان تیره‌روزترین کسان نیز
تو را به لبخندی باز می‌نماید
سلام، غم،
عشق پیکرهای دوست داشتنی!
ای نیروی عشق
که مهرانگیزی
همچون غولی بی‌پیکر
با سری نو مید از آن به در می‌جهد،
غم، غم. زیباروی!

ویک لبخند

شب هیچ‌گاه کامل نیست
همیشه چون این را می‌گویم و تأکید می‌کنم
در انتهای اندوه پنجره‌ی بازی هست
پنجره‌ی روشنی.
همیشه رؤیای شب زنده‌داری هست
و میلی که باید برآورده شود،
گرسنه‌گی‌یی که باید فرونشیند
یکی دل‌بخشنده
یکی دست که دراز شده، دستی گشوده
چشمانی منتظر
یکی زنده‌گی
زنده‌گی‌یی که انسان با دیگران‌اش قسمت کند.

هنگامی که ارتش فرانسه از نیروهای آلمان هیتلری شکست خورد و سلاح بر زمین گذاشت و جنگ رسمی پایان گرفت جنگی مهیب‌تر آغاز شد: جنگ حق و باطل، جنگ ملت فرانسه با اشغالگران فاشیست خود. و در این جنگ سرنوشت بود که فرانسوی‌ها با همه موجودیت خویش به پیکار برخاستند و تمامی فرهنگ و هنر فرانسه نیز در خط اول جبهه با اهریمن پنجه در پنجه کرد.

از نامداران فرهنگ فرانسه بسیاری چون رویر دسنوس در کشتارگاه‌های نازیان به قتل آمدند و خاکسترشان از کوره‌های آدم‌سوزی برآمد و بر باد رفت و بسیاری دیگر چون آراگون و الوار چندان زنده ماندند که توانستند شاهد پیروزی و به تخت برنشتن آزادی باشند.

نشریات نیمه شب که به همت این مبارزان بنیاد نهاده شد شعر و ادبیاتی زیرزمینی ارائه کرد که اگر چه محصول دوره‌ی خاص بود به خاطر ارزش و غنای بسیار خویش در دایره‌ی تنگ زمان محبوس نماند و با همه‌ی مشخصات دوره‌ی خود از آن دایره پا بیرون نهاد و به تمامی فرهنگ و هنر فرانسه و جهان تعلق گرفت؛ که از آن جمله است آثار ژان بروله که با نام مستعار ورکور انتشار یافت (همچون سلاح شب و آدمکش مردم‌پرست و خاموشی دریا) و اشعار بسیاری که پل الوار در آن روزگاران سرود (همچون شعر و حقیقت و کتاب گشوده و در میعاد آلمانی).

آنچه برگردانش در این جا آمده اشعاری است که نخستین بار به سال ۱۹۴۳ با نام مستعار ژان دوو در سن فلور نهانی چاپ و پخش شد و سال بعد، به مناسبت آزاد شدن ناحیه‌ی لوت، در شهر کاهور بار دیگر به چاپ رسید.

هفت شعر عاشقانه در جنگ

یکی گشتی در چشمانت
باد را مُسخر می کرد.
چشمان تو ولایتی بود
که به آنی بازش می شناسند.

صبور
چشمانت ما را انتظار می کشید.

زیر درختان جنگل ها
در باران در بوران
بر برف ستیغ ها
میان چشم ها و بازی های کودکان،
صبور
چشمانت ما را انتظار می کشید.

درّهی بود
گسترده‌تر از یکی برگِ علف
و آفتاب‌شان
خرمن‌های بی‌برکت انسانی را پُربار می‌کرد.

ما را انتظار می‌کشید تا دیدارمان کند
همواره،
چرا که ما عشق را باز می‌آوردیم
جوانی، عشق را
و حُجّت عشق را
هشیواری، عشق را
و بی‌مرگی را.

۲

روز، چشمان ما
از سخت‌ترین پیکارها پُر ازدحام‌تر.
شهرها و حومه‌ها، روستاهای چشمان ما
فاتحانِ زمان.

آفتاب، سیّال و سخت
در درّهی خرّم شعله می‌کشد

گل‌های صورتی بهار
جلوه‌گری می‌کنند.

□

بر پاریس، ناامید
شب

بال‌ها باز چیده است.
چراغ ما است که شب را زیر داری می‌کند
هم از آن گونه که پا در زنجیری
آزادی را.

۳

چشمه‌ی جاری، دلپسند و عریان
شب همه جا شکفته،
شبی که ما یگانه می‌شویم
در کشاکشی
بی‌تاب و توش و شوریده.

و شبی که ما را دشنام می‌گوید
شبی که بستر، خالی، تنهایی
گسترده می‌شود
همچون آینده‌ی نزعی.

اینک یکی گیاه
 که بر دروازه‌ی خاک
 دقّ الباب می‌کند

اینک یکی کودک
 که بر دروازه‌ی میلادش دقّ الباب می‌کند
 اینک باران و آفتاب
 که با کودک به جهان می‌آید
 با گیاه می‌بالد
 و با کودک
 پُر شکوفه می‌شود.

به گوش می‌شنوم که اندیشمند می‌شنوند و می‌خندند.

□

آن مایه رنج را که کودکی متحمل می‌تواند شد
 محاسبه کرده‌اند! —

چندین شرمساری و، غَیّان نکردن؟
 چندین اشک و، به زاری نمردن؟

□

آوازِ پایی
زیرِ گنبدی تاریک و آسوده خاطر از هراس:
آمده‌اند گیاه را از خاک برکنند
آمده‌اند کودک را تباه کنند
از رهگذرِ ادبار و ملال.

۵

به ظرافت می‌گفتند: «خلوتِ دل»
به پاسخ می‌گفتیم: «خلوتِ عشق و نفرت و فخر»
و چشمان مان
حقیقتی را که به مثابه‌ی مأمنِ ما بود آشکار می‌کرد.

ما هرگز آغاز نکرده‌ایم
ما همیشه دوستارِ یکدیگر بوده‌ایم
و از آن روی که دوستارِ یکدیگریم
بر آنیم که دیگران را
از تنهاییِ یخ زده‌شان رهایی بخشیم.

ما می‌خواهیم، و من می‌گویم که من می‌خواهم
من می‌گویم که تو می‌خواهی و ما می‌خواهیم
که روشنایی
جاودانه کند

زوج‌های فروزان از فضیلت را
زوج‌های جوشن بی‌پروایی بر تن را،
تا چشمان‌شان رو به رو کنند
و زنده‌گی دیگران را هدف خویش شمارند.

٦

ما از برای شما در غریو گرنا و شهنائی نمی‌خوانیم
تا به شما بازشناسانیم شوربختی را
که چندین هیکل‌مند است و ابله است،
و ابله‌تر، از آن روی که دست ناخورده است و یکجا.

بر آن بودیم که

تنها مرگ

تنها خاک

محدودمان تواند کرد

اما اکنون شرمساری است که

زنده زنده

حصاری‌مان کرده است:

شرمساری از شرارت بی‌حدّ و حصر

شرمساری از جلادان ابله خویش

همیشه همانان

همیشه همان به خود فریفته‌گان

شرمسار قطارهای محکومانیم
شرمسار کلمات، زمین، سوخته‌ایم، اما
شرمسار درد و رنج خویش نیستیم
شرمسار شرمسار بودن نیستیم.

پس، پشت جنگاوران، گریزان
حتا دیگر پرنده‌یی زنده‌گی نمی‌کند
هوا از شهیق، گریه تهی است
از بی‌گناهی، ما تهی است

پُر ولوله از نفرت و انتقام.

۷

به نام، پیشانی، کامل، پیشانی، ژرف
به نام چشمانی که من می‌نگرم
و دهانی که من می‌بوسم
امروز و هر روز

به نام امید مدفون
به نام اشک‌ها در ظلمات
به نام ناله‌هایی که می‌خنداند
به نام خنده‌هایی که می‌گریاند

به نام خنده‌های کوچه
و ملاحتی که دست‌های ما را می‌بندد
به نام میوه‌های غرقه در گُل
بر زمینی زیبا و خوب

به نام مردان زندانی
به نام زنان تبعیدی
به نام همه آن یاران ما
که گردن ننهادن به ظلمت را
به شهادت و قتل آمده‌اند

بر ما است که خشم را سُخِم زنیم
و آهن را طالع کنیم
برای نگهداریِ تصویرِ بلندِ بی‌گناهای که
همه جا جَرگه می‌شوند
و همه جا به پیروزی می‌رسند.

سنگنبشته‌های گور

«برای آن که زنده‌گان به زنده‌گی اندیشه
کنند، سنگنبشته‌ی گور یکی از کهن‌ترین
انگیزه‌هاست. سنگنبشته‌ی گور می‌تواند اعتماد
و امیدواری را از دیوار گذشته‌ها به آینده‌گان
انتقال دهد.»

پ.ا.

الوآر سنگنبشته‌های گور خودش را در
تابستان ۱۹۶۲ نوشته بود.
اگر چه در همین سال بود که چشم از جهان
فروست این نکته گفتنی است که به هنگام
انتشار یا سرودن این اشعار هنوز حتا نخستین
ضربه‌ی دردی را که می‌بایست به بستر مرگ‌اش
بکشاند احساس نکرده بود. پنجاه و هفت ساله
بود و در نهایت سلامت، و هنوز می‌توانست
سال‌های بسیار در پیش داشته باشد.

۱

کودک بوده‌ام من و، کودک
بازی می‌کند بی آن که هیچ
از پیچ و خم‌های تاریک عمر پروا کند.

جاودانه بازی می‌کند که بخندد
بهارش را به صیانت پاس می‌دارد
جوبارش سیلابه‌یی است.

من شادی و حُظْمِ سرسام و هذیان شد
آخر به نه ساله‌گی مرده‌ام من.

۲

رنج چونان تیغ‌هی مقراضی است
که گوشت تن را زنده زنده می‌درد
من وحشت را از آن دریافتم
چنان که پرنده از پیکان
چنان که گیاه از آتش کویر
چنان که آب از یخ

دلم تاب آورد
دشنام‌های شوربختی و بیداد را
من به روزگاری ناپاک زیستم
که حفظ بسی کسان
از یاد بردن برادران و پسران خود بود.
قضای روزگار در حصارهای خویش به بندم کشید.

در شب خویش اما
جز آسمانی پاک رؤیایی نداشتم.

□

بر همه کاری توانا بودم و به هیچ کار توانا نبودم
همه را دوست می‌توانستم داشت نه اما چندان که به کار آید.

□

آسمان، دریا، خاک
مرا فروبلعید.
انسانم باز زاد.

□

این جا کسی آرمیده است که زیست بی‌آن که شک کند
که سپیده‌دمان برای هر زنده‌یی زیبا است

هنگامی که می‌مرد پنداشت به جهان می‌آید
چرا که آفتاب از نو می‌دمید.

خسته زیستم از برای خود و از بهر دیگران
لیکن همه گاه بر آن سر بودم که فروافکنم از شانه‌های خود
و از شانه‌های مسکین‌ترین برادرانم
این بار مشترک را که به جانب گورمان می‌راند.

به نام امید خویش به جنگ با ظلمات نام نوشتم.

□

تأمل کن و جنگل را به یاد آر
چمن را که زیر آفتاب سوزان روشن‌تر است
نگاه‌های بی‌مه و بی‌پشیمانی را به یاد آر
روزگار من گذشت و جای به روزگار تو داد
ما به زنده بودن و زیستن ادامه می‌دهیم
شور تداوم و بودن را تاجگذاری می‌کنیم.

۳

آنان را که به قتل آوردند از یاد می‌بری
آنان را که پروای مهر من‌شان نبود.

من در اکنونِ توأم هم از آن گونه که نور آن جاست
همچون انسانی زنده که جز بر پهنه‌ی خاک احساس گرما نمی‌کند.

از من تنها امید و شجاعت من باقی است
نام مرا بر زبان می‌آری و بهتر تنفس می‌کنی.

به تو ایمان داشتم. ما گشاده‌دست و بلند همتیم
پیش می‌رویم و، بختیاری، آتش در گذشته می‌زند.
و توان ما

در همه چشم‌ها
جوانی از سر می‌گیرد.

بزرگ‌راهی به خواب دیدم...

بزرگ‌راهی به خواب دیدم
که تنها تو از آن می‌گذشتی
پرنده‌ی سپید از شب‌نم
با نخستین گام‌هایت بیدار می‌شد

در جنگل سبز و خیس
دهان و چشم سپیده باز می‌شد
برگ‌ها همه برمی‌افروختند
تو روزی نو آغاز می‌کردی

هیچ چیز نمی‌بایست آتشی بلند بر پا دارد
این روز می‌درخشید همچون بسیاری روزها
من خفته بودم زاده‌ی دیروز بودم من
تو سخت پگاه از خواب برخاسته بودی

تا از برای چاشت
مرا کودکی جاودانه ارزانی داری.

بوسه

نیم گرم هنوز از رخت و پخت ازاله
بر بسته چشم می جنبی
هم از آن دست که ترانه یی پادرزای جنبد
نا یافته شکل اما از همه سوی

بی آن که به خطا روی
عطر آگین و گوارا
بر می گذری از مرزهای تنات

زمان را به گامی در نوشته
زنی دیگری اینک
مکشوف جاودانه گی.

برای مثال

مگر نه چنین است که همواره
روزها تهی از عشق است
هر سپیده دم نابخشودنی
هر نوازش ناپسند است و
هر خنده دشنامی

من به خود گوش می‌دهم
و تو به من گوش می‌دهی
همچون لاییدن سگی گم‌شده به سوی انزوای مان.

عشق ما را به عشق بیش از آن نیاز است
که گیاه را به باران

باید به سان آینه بود.

چشم انداز. عریان

چشم اندازی عریان
که دیری در آن خواهم زیست
چمن زارانی گسترده دارد
که حرارت تو در آن آرام گیرد

چشمه هایی که پستان هایت
روز را در آن به درخشش وامی دارد
راه هایی که دهانات از آن
به دهانی دیگر لبخند می زند

بیشه هایی که پرنده گان اش
پلک های تو را می گشایند
زیر آسمانی
که از پیشانی. بی ابر تو باز تابیده

جهان. یگانه ی من
کوک شده ی سبک من
به ضرب آهنگ. طبیعت
گوشت. عریان تو پایدار خواهد ماند.

شارل کرو

Charles Cros

(۱۸۴۲ – ۱۸۸۸)

مرا آن توانایی هست که شعری بسرایم...

مرا آن توانایی هست که هر دم شعری بسرایم.
خلقان همه آوای مرا به گوش جان می شنوند چرا که منادی حقیقتم
من.

فرزانه گی من — آن دولت سرشار که به سرفرازی از نیاکان خویش
به میراث برده ام — با هیچ ثروتی به جهان برابر نیست.

همه چیزی را من به دست سوده ام: آتش را، زنان را و سیب را.
همه چیزی را من به احساس آزموده ام: زمستان را، بهار و تابستان را

بر همه چیزی من دست یافته ام
و هرگز دیواری راه به من برنیسته است
لیکن ای بخت، بگوی تو را خود به چه نام آواز می دهند؟

سرخوش از آنم که از روزن‌ها و رخنه‌ها
دگه‌ها را، دستکش‌ها و قارچ‌ها را، به چشم دیده‌ام
و حواله‌هایی را که نیک‌بختی در آن یکی رقم «یک» بوده است با
شش صفرش به دنبال.

در شکفت از آنم که اگر چند وجود من از بسیاری شاهان و کشیشان
و بسی سرهنگان و باجگیران ارزشمندتر است،
چه گونه است که نه آبی و نه آفتابی دارم، نه پاره‌ی هندوانه‌یی!

پل فور

Paul Fort

(۱۸۷۲ - ۱۹۶۰)

حلقه‌یی به گرد جهان

اگه همه دخترای عالم دس تو دست همدیگه میذاشتن می‌تونستن
حلقه‌یی دور دریا بزنن.
اگه همه پسرای عالم ملاح بودن، می‌تونستن با کشتی‌هاشون پل
خوشگلی رو موجا بزنن.
پس اگه همه مردم عالم دست به دست هم می‌دادن، می‌تونستن
حلقه‌یی دور دنیا بزنن.

نظام خلقت

خدای عالم آفرینشو از یه دونه سیب شروع کرد، بعد درختو
آفرید و آخر سر آدمو. همیشه میوه اول میاد. همیشه میگیم «سیب»
بابا آدم».

خدا همون جور که پشت کله شو می خاروند پیش از این که دلو
بیافرینه احساساتو آفرید: «گاس می باس این جوری شروع کنم:
اول دل خوارو، بعد از اون عهد و وفارو».

خدا چند تا کشتی آفرید بعد توفانو و دست آخر آبو. اما پیش از
همه آب حیاتو آفرید که نوح می باس از اون بچشه،

آخه الواح مقدس، پیش از اون که نوشته شن، این جوری گفته ن.

اما خدا خوشگلکی رو که من دوست دارم پیش از اون آفرید که
حتا خودشو بیافرینه!

ويليام باقلر ييتس

William B. Yeats

(١٨٦٥ - ١٩٣٩)

ویلیام باتلر ییتس شاعر و نویسنده‌ی ایرلندی
به سال ۱۸۶۵ نزدیک دویلین به دنیا آمد و به
سال ۱۹۳۹ چشم از جهان فرو بست... به سال
۱۹۲۳ جایزه‌ی ادبی نوبل به خاطر اشعار و آثار
نمایشی درخشان‌اش بدو اهدا شد. قطعه‌ی زیر
نمونه‌ی از اشعار اوست.

کامکاری‌های سه گانه

«ای مرگ تسکین ناپذیر! کامکاری‌های سه گانه‌ی مرا به من باز ده!
بر ساحل ماسه‌پوش استخوانپاره‌یی چنین می‌خواند -

«کودکی را و هر آنچه را که از کودکی چشم توان داشت،
یا کامجویی عنان گسیخته را یا رهایی را
به حرارت پستان‌های عطشناک من باز آرا
بر ساحل ماسه‌پوش چنین می‌خواند
استخوانپاره‌یی که آمد شد موجش تا به سپیدی شسته بود و
بادش خشکانده بود.

«کامکاری‌های سه گانه‌یی را که نیاز هر زن است.
بر ساحل ماسه‌پوش استخوانپاره‌یی چنین می‌خواند -
«مردی را که یگانه‌ی آغوش من بود
«مردی که تنها مرا در آغوش می‌فشرد؛ و بدان روزگاران که مرا
پیکری بود
«لذتی را که هدیه‌ی زنده‌گی بود به تمامی باز یافت.»

بر ساحل ماسه‌پوش چنین می‌خواند
استخوانپاره‌یی که آمد شد موجش تا به سپیدی شسته بود و
بادش خشکانده بود.

«نیز، آن باز پسین کامکاری را که دریافتم؛
بر ساحل ماسه‌پوش استخوانپاره‌یی چنین می‌خواند –
«آن صبحگاهان را که چهره بر چهره‌ی مردی ناشناس
«حقیقت مرد را باز شناختم...
«وه که به انجام چه گونه به خمیازه دهان گشودم و تن خسته را باز
پس کشیدم!»

بر ساحل ماسه‌پوش چنین می‌خواند
استخوانپاره‌یی که آمد شد موجش تا به سپیدی شسته بود و
بادش خشکانده بود.

برتولت برشت

Bertolt Brecht

(۱۸۹۸ – ۱۹۵۶)

راستی را...

راستی را که به دورانی سخت ظلمانی عمر می گذاریم

کلمات بی گناه

نابخردانه می نماید

پیشانی صاف

نشان بیعاری ست

آن که می خندد

هنوز خبر هولناک را

نشنیده است

چه دورانی!

که سخن از درختان گفتن

کم و بیش

جنایتی ست. —

چرا که از این گونه سخن پرداختن

در برابر وحشت های بی شمار

خموشی گزیدن است!

نیک آگاهیم
که نفرت داشتن
از فرومایه گی حتا
رخساره ی ما را زشت می کند.
نیک آگاهیم
که خشم گرفتن
بر بیدادگری حتا
صدای ما را خشن می کند.

دریغا!
ما که زمین را آماده ی مهربانی می خواستیم کرد
خود
مهربان شدن
نتوانستیم!

چون عصر فرزانی فراز آید
و آدمی
آدمی را یاور شود
از ما
ای شمایان
با گذشت یاد آرید!

يوری کاستلان

گمنامان

از نفس افتاده و از راه مانده
اسب من از کوهستان اگر
به زیر آمد،
مادر! آبش ده و زین و لگام از او بردار
و برای سواری نو
تیمارش کن.

اشکباری. بسیار اگر
چشمانت را بی فروغ کرده است
و جراحات بی شمار اگر
خطوط رخسارت را بی فروغ کرده است
مادر! به جست و جوی گور من میا:
وطن. آزاد شده
تصویر زنده‌یی است
از فرزند زنده‌ات.

اریک فرید

Ereik Frid

کودک در پرو

از آن جا که ستونِ پشت‌اش خمیده است
از آن جا که کارش از فریاد گذشته است
از آن جا که گندی مهوَّع دارد
از آن جا که ناتوان‌تر از آن است
که بتواند زیست
بی‌گمان نظامی نیز که سبب ساز این معصیت است
دوامی چندان نتواند داشت

از آن جا که ستونِ پشت‌اش خمیده است
توجیهات شما نیز راست نیست
از آن جا که کارش از فریاد گذشته است
با فریاد خاموشش نتوانید کرد
نظام شما را نیز یکسر گندی چنان مهوع است
که از این بیش نتواند زیست
به همان آسمانی سوگند
که کودک را بدان راه نخواهد بود.

كلارا خانس

Clara Janés

(١٩٤٠ -)

خانم کلارا خانس در ششم نوامبر ۱۹۴۰ در بارسلون اسپانیا زاده شد. در دانشگاه بارسلون ادبیات و تاریخ آموخت و به سال ۱۹۷۰ در دانشگاه پامپلونا در هنر مرتبه‌ی اجتهاد یافت. مطالعاتش را در آکسفورد و کمبریج (انگلستان) و تور و گرنوبل (فرانسه) و پروجا (ایتالیا) پی گرفت. در ۱۹۷۲ با زنده‌گی نامه‌ی فدریکو پومپوی موسیقیدان که دو سال پیش از آن نوشته بود جایزه‌ی شهر بارسلونا را به نصیب برد. از ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۹ در پاریس هم‌چنان که مشغول فراگرفتن زبان چک بود در مقوله‌ی ادبیات تطبیقی رساله‌ی در باب سیرلوت شاعر اسپانیایی و سوررآلیسم نوشت. در ۱۹۷۸ اشعار ولادیمیر هولمان شاعر چک را به اسپانیایی ترجمه کرد. در ۱۹۸۳ با مجموعه‌ی اشعار خود «زیستن» بار دیگر به جایزه‌ی شهر بارسلونا دست یافت. وی تا این زمان در سراسر اسپانیا به ایراد سخنرانی و برگزاری جلسات شعرخوانی پرداخته بود. از ۱۹۸۴ در فستیوال‌های بین‌المللی شعر شهرهای لی‌یژ (بلژیک)، روتردام (هلند)، استروگا و سارایوو (یوگسلاوی)، میلان (ایتالیا)، پاریس، اسیلح (مراکش)، صنعا (یمن) شعرخوانی کرده بود. شعرهای کلارا خانس به انگلیسی و فرانسه و ایتالیایی و چک و مجار و یونانی و صرب و کروات و مقدونی و ترکی و عربی ترجمه شده است. آخرین کارش چاپ مجموعه‌ی از اشعار فروغ و سپهری و شاملو به اسپانیایی است.

مشهود

اینک بهار استامبول!
با نام حقیقی شاعر
از کف اش گل به بار می نشیند و
کلام ناگفته را به زیان می آورد.
با عطری که وام اش می دهد
گل های دیگر همه استوارش می دارند
و شعله وری وجد و حال را
فراگردش تکثیر می کنند
شعشعه ی پیمبر
در چهره ی ما اعلام می شود.

نامشهود

پس آن‌گاه عشق در شعر باز می‌گسترده
پس از سپیده سکوت
ناب و دست ناخورده هم‌چنان
به رغم سنگ‌چینِ ناستوارِ خویش:
آذرخشی بی‌پایان
که ابرِ مرگ را می‌راند و
از افق در دسترس
از حقیقت و زیبایی بی‌زوالِ هشیواری
پرده برمی‌گیرد.

رُزهای دمشق
که در ظلمات
دایه گانِ پرتوِ نورآند و
آینه دارانِ هاله‌اند و
شباهنگام
با آتشِ برفِ خویش
مرا پاس می‌دارند
محتاله
ماه
در محفلِ زیتون‌بنان
سکوت را عریان می‌کند
و نامِ معشوق را
با شاخسارها
در میان می‌گذارد.

در مرزهای هوا
هیا هوایی سرخ اخطار می شود
بادها آغوش مرا می انبارند
و به دستان من هجوم می آرند
جوانه های وزش آن چه
در کویر حتا
سرسبزی از سر تواند گرفت.

درخت مجروح
به عطر خویشم در می پیچد.
ای هذیان دلپذیر که ستاره گان را به سرگیجه می کشی!
شعله یی
دود لالایی. رؤیاها را اغوا می کند،
دلم بیدار می نشیند گرچه خود در خواب ام.

ستاره با خون‌اش
آلاله‌یی را شکل می‌دهد
که پرتوهای آفتاب را خلاصه می‌کند
تا به غارت برد در خود
تا آه واپسین
هنگامی که شفق فراز آید.

بارانی از شکوفه‌های گیلانش بنان
می‌چیند در هوا
این میغ درخشان را
تا به هیأت چشمانی درآید
که آرزومند آنیم.
جسم صدا
گرنش‌کنان واپس می‌نشیند

هم در آن حال که ما
در سکون
به قلمرو نوری پا می‌گذاریم
که به زبان آذرخش سخن می‌گوید.
و خود در چنگال فراموشی
باقی می‌مانیم.

آن جا که دلارام می‌نشیند
فضا از نشانه سرشار می‌شود،
لمعانی رنگین کمانی
که فریاد را اهلی می‌کند
به دستی از بلور
از هر چیزی
تا نهایت عریانی‌اش
گوهری می‌تراشد،
و همه چیزی نیز در سرگردانی خویش
نگه می‌دارد و مسحور می‌کند
پرچین هوا را
که زمان
در آن
خود را به زیبایی تفویض می‌کند.

همه چیزی آشکاری ست بر دریاچه‌ی پیشانی‌اش
آینه‌ی سکوت، سنگین، او بودن.
سرودی شادمانه را
به آواز
گلو برمی‌درم
تا شفافیت، مطلق، زایش، آغازین را
به تماشا نشسته باشم.

از زیبایی بازمی‌پوشد
ابدوار، زوال‌ناپذیر را.
به هنگام، برودت
در دل، خاک
سرمست می‌کند
هیاهویش را.

در به خود آیی بهاران
مژگان اش در علف باز می گشاید
و کشتزاران را
لبریز می کند.

اگر دریا فراز آید
بدو خواهم گفت باز گردد
با مفاک اش.

تنام
به لطف خیری که بر من دست گشاده
در مراقبه است.

بستر عقیف شط
در مقطع عشق.

شگفتا، باغی در دل شعله زار
بر شیبِ شفافِ شفافِ
که گوزن بر آن می آساید.
غلغله‌ی نبض
سرودی می گردد
و آن گاه که در دلِ شب
طبقِ آفتاب بر آید
گلِ صد برگ
دل را تاج بر سر می نهد

گابریل گارسیا مارکز

Gabriel Garcia Marquez

برای چه گوارا

و مرد افتاده بود.

یکی آواز داد: دلاور برخیز!
و مرد همچنان افتاده بود.

دو تن آواز دادند: دلاور برخیز!
و مرد همچنان افتاده بود.

ده ها تن و صدها تن خروش برآوردند: دلاور برخیز!
و مرد همچنان افتاده بود.

هزاران تن خروش برآوردند: دلاور برخیز!
و مرد همچنان افتاده بود.

تمامی آن سرزمینیان گردآمده اشک ریزان خروش برآوردند: دلاور
برخیز!

و مرد به پای خواست
نخستین کس را بوسه‌یی داد
و گام در راه نهاد.

مارگوت بیکل

Margut Bickel

آنچه می‌آید گزینیهی از اشعار دو
مجموعه‌ی جداگانه از خانم مارگوت بیکل
شاعر آلمانیِ معاصر است و چیزی که من و
دوستم محمد زرین‌بال را به برگردان‌شان
برانگیخت نگاه تازه‌ی این شاعر به محیط تنگ
و انسان‌های غمگین و زنده‌گیِ رنج‌بار اجتماعی
است، برداشت دیگرگونه‌یی از مسایل و آداب
و عاداتی که پاپیچ انسان‌ها شده است و از آن‌جا
که رهایی از چنگال‌شان به آسانی میسر نیست
کوشیده است با به دست دادن تفسیر تازه‌یی از
مصادق‌ها تلخی و سنگینی‌شان را بکاهد.

ساده‌گیِ شگفت‌آور شعرها غالباً مانع آن
بود که به صورتی قابل پذیرش به فارسی درآید.
لاجرم گفتنی است که گاه فقط اندیشه‌یی از او
منتقل شده است و گاه تنها ته‌رنگی از آن در
قالبی دیگر. نام اصلیِ مجموعه‌ی نخستین:
Geh deinenweg است.

سکوت
سرشار از ناگفته‌هاست

دلتنگی‌های آدمی را
باد ترانه‌یی می‌خواند،
رؤیاهایش را
آسمان پُر ستاره نادیده می‌گیرد،
و هر دانه‌ی برفی
به اشکی نریخته می‌ماند.

سکوت
سرشار از سخنان ناگفته است
از حرکات ناکرده
اعتراف به عشق‌های نهان
و شگفتی‌های بر زبان نیامده.

در این سکوت
حقیقت ما نهفته است
حقیقت تو
و من.

برای تو و خویش
چشمانی آرزو می‌کنم
که چراغ‌ها و نشانه‌ها را
در ظلمات مان
ببیند

گوشی
که صداها و شناسه‌ها را
در بیهوشی مان بشنود

برای تو و خویش، روحی
که این همه را
در خود گیرد و بپذیرد
و زبانی
که در صداقت خود
ما را از خاموشی خویش
بیرون کشد
و بگذارد
از آن چیزها که در بندها کشیده است
سخن بگوییم.

گاه
آنچه ما را به حقیقت می‌رساند
خود از آن عاری است
زیرا
تنها حقیقت است
که رهایی می‌بخشد.

از بختیاری ماست
شاید
که آنچه می‌خواهیم
یا به دست نمی‌آید
یا از دست می‌گریزد.

می‌خواهم آب شوم
در گستره‌ی افق
آن‌جا که دریا به آخر می‌رسد
و آسمان آغاز می‌شود

می‌خواهم با هر آنچه مرا دربر گرفته یکی نسوم.

حس می‌کنم و می‌دانم
دست می‌سایم و می‌ترسم
باور می‌کنم و امیدوارم
که هیچ چیز با آن به عناد برنخیزد.

می‌خواهم آب شوم
در گستره‌ی افق
آن‌جا که دریا به آخر می‌رسد
و آسمان آغاز می‌شود.

چند بار امید بستی و دام برنهادی
تا دستی یاری دهنده
کلامی مهرآمیز
نوازشی
یا گوش‌شنوا
به چنگ آری؟

چند بار
دامت را تهی یافتی؟

از پای منشین،
آماده شو که دیگر بار و دیگر بار
دام بازگستری!

پس از سفرهای بسیار و
عبور از فراز و فرود امواج این دریای توفان خیز،
بر آنم که
در کنار تو لنگر افکنم
بادبان برچینم
پارو وانهم
سکان رها کنم
به خلوت لنگرگاهت درآیم و
در کنارت پهلو گیرم

آغوش را باز یابم:
استواری امن زمین را
زیر پای خویش.

پنجه درافکنده‌ایم
با دست‌های مان
به جای رها شدن.

سنگین سنگین بر دوش می‌کشیم
بار دیگران را
به جای همراهی کردن‌شان.

عشق ما
نیازمند رهایی است
نه تصاحب.

در راه خویش
ایثار باید
نه انجام وظیفه.

سپیده دمان
از پس شبی دراز
در جان خویش
آواز خروسی می شنوم
از دوردست، و با سومین بانگ اش
در می یابم
که رشوا شده ام

زخم زننده
مقاومت ناپذیر
شگفت انگیز و پر راز و رمز است
آفرینش و
همه آن چیزها
که «شدن» را
امکان می دهد.

هر مرگ
اشارتی است
به حیاتی دیگر.

این همه پیچ
این همه گذر
این همه چراغ
این همه علامت!

و همچنان استواری در وفادار ماندن
به راهم
خودم
هدفم
و به تو

وفایی که مرا
و تو را
به سوی هدف
راه می‌نماید.

جویای راه خویش باش
از این سان که منم
در تکاپوی انسان شدن

در میان راه
دیدار می‌کنیم
حقیقت را
آزادی را
خود را
در میان راه
می‌بالد و به بار می‌نشیند
دوستی‌یی که توان‌مان می‌دهد
تا برای دیگران
مأمنی باشیم و
یاوری
این است راه ما
راه تو
و من.

در وجود هر کس
رازی بزرگ نهان است
داستانی
راهی
بیراهه‌یی

طرح افکندن این راز
— راز من و راز تو
راز زنده‌گی —
پاداش بزرگ تلاشی پُر حاصل است.

بسیار وقت‌ها
با یکدیگر از غم و شادی، خویش سخن ساز می‌کنیم

اما در همه چیز رازی نیست
گاه به سخن گفتن از زخم‌ها نیازی نیست
سکوت، ملال‌ها
از راز ما
سخن تواند گفت.

به تو نگاه می‌کنم
و می‌دانم
تو تنها نیازمند یکی نگاهی
تا به تو دل دهد
آسوده خاطرت کند
بگشایدت
تا به در آیی.
من پا پس می‌کشم
و در نیم گشوده
به روی تو
بسته می‌شود.

پیش از آن که به تنهایی خود پناه برم
از دیگران شکوه آغاز می‌کنم
فریاد می‌کشم که:
«ترکم گفته‌اند!»

چرا از خود نمی‌پرسم
کسی را دارم
که احساسم را
اندیشه و رؤیایم را
زنده‌گی‌ام را
با او قسمت کنم؟

آغاز جداسری
شاید
از دیگران
نبود.

حلقه‌های مداوم
پیایی
تا دوردست.
تصمیم، درست، صادقانه.

با خود وفادار می‌مانم آیا
یا راهی سهل‌تر اختیار می‌کنم؟

بی‌اعتمادی
دری است،
خودستایی و بیم
چفت و بستِ غرور است،
و تهیدستی
دیوار است و لولا است
زندانی را که در آن
محبوس رای خویشیم.
دل‌تنگی مان را برای آزادی و دلخواه دیگران بودن
از رخنه‌هایش
تنفس می‌کنیم.

تو و من
توان آن را یافتیم
که برگشاییم
که خود را بگشاییم.

بر آنچه دلخواه من است
حمله نمی‌برم
خود را به تمامی بر آن می‌افکنم.
اگر بر آنم
تا دیگر بار و دیگر بار
بر پای بتوانم خاست
راهی به جز اینم نیست.

توان. صبر کردن
برای رو در رویی با آنچه باید روی دهد
برای مواجهه با آنچه روی می‌دهد.

شکستیدن
گشاده بودن
تحمل کردن
آزاده بودن.

چندان که به شکوه درمی آییم
از سرمای پیرامون خویش
از ظلمت و
از کمبود نوری گرمی بخش،
چون همیشه
برمی بندیم
دریچه‌ی کلبه‌مان را
روح‌مان را.

اگر می‌خواهی نگهم داری دوست من
از دستم می‌دهی
اگر می‌خواهی همراهیم کنی دوست من
تا انسان آزادی باشم،
میان ما همبسته‌گی‌یی از آن گونه می‌روید
که زنده‌گیِ ما هر دو تن را
غرقه در شکوفه می‌کند.

من آموخته‌ام
به خود گوش فرا دهم
و صدایی بشنوم
که با من می‌گوید
«این لحظه» مرا چه هدیه خواهد داد
نیاموخته‌ام
گوش فرا دادن به صدایی را
که با من در سخن است
و بی‌وقفه می‌پرسد
من «بدین لحظه» چه هدیه خواهم داد.

شب‌نم و برگ‌ها یخ زده است و
آرزوهای من نیز
ابره‌ای برف‌زا بر آسمان درهم می‌پیچد
باد می‌وزد و
توفان در می‌رسد.
زخم‌های من
می‌فسرد.

یخ آب می‌شود
در روح من
در اندیشه‌هایم
بهار
حضور تو است
بودنِ تو است.

کسی می‌گوید «آری»
به تولد من
به زنده‌گیم
به بودنم
ضعفم
ناتوانیم
مرگم

کسی می‌گوید «آری»
به من
به تو،
و از انتظار طولانی، شنیدن پاسخ من
شنیدن پاسخ تو
خسته نمی‌شود.

پرواز اعتماد را
با یکدیگر تجربه کنیم
و گر نه می‌شکنیم
بال‌های دوستی‌مان را.

با درافکندن خود
به دره
شاید
سرانجام
به شناسایی خود
توفیق یابی

زیر پایم
زمین از سم ضربه‌ی اسبان می‌لرزد
چهار نعل می‌گذرند
وحشی، گسیخته افسار، وحشت زده
به پیش می‌گریزند
اسبان.
در یال‌هایشان گره می‌خورد
آرزوهایم

دوشادوش شان می‌گریزد
خواست‌هایم

هوا سرشار از بوی اسب است و
غم و
اندکی غبطه.

در افق
نقطه‌های سیاه کوچکی می‌رقصد
و زمینی که بر آن ایستاده‌ام
دیگر باره آرام یافته است.
پنداری رؤیایی بود آن همه:
رؤیای آزادی
یا
احساس حبس و بند.

در سکوت
با یکدیگر پیوند داشتن،
همدلی صادقانه
وفاداری ریشه‌دار.

اعتماد کن!

از تنهایی مگریز
به تنهایی مگریز
گهگاه
آن را بجوی و
تحمل کن
و به آرامش خاطر
مجال ده!

یکدیگر را می آزاریم
بی آن که بخواهیم،
شاید بهتر آن باشد
که دست به دست یکدیگر دهیم
بی سخنی.
دستی که گشاده است
می برد
می آورد،

رهنمونت می شود
به خانه‌یی که
نور دلچسبش گرمی بخش است.

از کسی نمی‌پرسند چه هنگام می‌تواند خدا نگهدار بگوید
از عادات انسانیش نمی‌پرسند
از خویشتنش نمی‌پرسند.

زمانی
به ناگاه
باید با آن رو در روی درآید
تاب آرد
بپذیرد
وداع را
درد مرگ را
فروریختن را،
تا دیگر بار
بتواند که برخیزد.

چیدن سپیده دم

میلاَدِ یکی کودک
شکفتنِ گُلی را ماند
چیزی نادر به زنده گی آغاز می کند
با شادی و اندکی درد.
روزانه به گونه یی نمایان برمی بالد
بدان ماند که نادره ی نخستین است
و نادره ی آخرین.

تنها آن که بزرگ ترین جا را
به خود اختصاص نمی دهد
از شادی لبخند بهره می تواند داشت.
آن که جای کافی برای دیگران دارد
صمیمانه تر می تواند
با دیگران بخندد
با دیگران بگرید.

چه مدت لازم بوده است
تا کلمه‌ی عفو
بر زبان جاری شود
تا حرکتی اعتماد انگیز
انجام گیرد؟

بیا تا جبران محبت‌های ناکرده کنیم
بیا آغاز کنیم.
فرستی گران را به دشمن خویی
از کف داده‌آیم
و کسی نمی‌داند چه قدر فرصت باقیست
تا جبران گذشته کنیم
دستم را بگیر!

روزت را دریاب
با آن مدارا کن
این روز از آنِ توست
بیست و چهار ساعت کامل. —
به قدر کفایت فرصت هست
تا روزی بزرگ شود.

نگذار هم در پگاه فرو پژمُرد.

نان پختن
نان شکستن
نان قسمت کردن...

نان بودن!

ساده است نوازش سگی ولگرد
شاهد آن بودن که
چه گونه زیر غلتکی می رود
و گفتن که «سگ من نبود».

ساده است ستایش گلی
چیدنش
و از یاد بردن که گلدان را آب باید داد.
ساده است بهره جویی از انسانی
دوست داشتنش بی احساس عشقی
او را به خود وانهادن و گفتن
که دیگر نمی شناسمش.

ساده است لغزش های خود را شناختن
با دیگران زیستن به حساب ایشان
و گفتن که من اینچنینم.

ساده است که چه گونه می زیم
باری
زیستن سخت ساده است
و پیچیده نیز هم.

درخت هرچه سالخورده‌تر باشد
ستُ‌رگ‌تر است و پُر ارزش‌تر
ریشه‌اش هرچه عمیق‌تر
پا در جای‌تر در برابر توفان
شاخسارش هرچه انبوه‌تر
پناهِش امن‌تر
تنه‌اش هرچه بنیر و تر
تکیه‌گاهی اطمینان‌بخش‌تر
تاجش هرچه برتر
سایه‌اش دعوت‌کننده‌تر.

هر حلقه‌اش نشان‌نمایانی است
از روزگاری که پس‌پشت نهاده:
همچون چینی
بر چهره‌بی.

اندک آرامشی در واپسین ساعاتِ روزی پا در گریز
اندک آرامشی در فاصله‌ی روزها،
تا دیروزِ شکل گرفته
به فراموشی سپرده نشود
و فردا
به هیأتِ امروز فراز آید.

زنده‌گی به امواج دریا ماننده است
چیزی به ساحل می‌برد و
چیزی دیگر را می‌شوید.

چون به سرکشی افتد
انبوه ماسه‌ها را با خود می‌برد
اما تواند بود
که تخته‌پاره‌یی نیز با خود به ساحل آرد
تا کسی بام کلبه‌اش را
بدان بپوشاند.

در راه جُلجُتا
در راه گانوسا...
در تمامی راه‌ها
سنگ‌هایی افتاده است
پاره‌سنگ‌هایی
تکه‌های تیزی
ریگی
برای پرتاب کردن
یا بر آن فروغلتیدن.

در راه جُلجُتا
در راه گانوسا...
در تمامی راه‌ها
سنگ‌هایی افتاده است
که وامی داردمان
تا آهسته گام برداریم
بایستیم
به افتاده‌گان یاری دهیم
تا چون ما
باز ایستادن را بیاموزند.

در راهِ جُلجُتا
در راهِ گانوسا...
در تمایِ راه‌ها
به هر گام
سنگ‌هایی افتاده است.

همچون پرنده که با شکوه
به پرواز درمی‌آید
بال می‌گشاید و
پروازکنان می‌گذرد
می‌چرخد و
آرام بر هوا می‌لغزد،
آدمی را نیز
هوای پرواز در سر است
تا دور شود
راهش را بیابد
و در آرامش
به جست‌وجو پردازد.

همچون پرنده
که بر زمین می نشیند
بال جمع می کند
دانه برمی چیند
به تور صیاد و دام خطر می افتد،
آدمی نیز باز می گردد
آماده
تا خود را به زنده گی و
تقدیر خویش سپارد.

گاه آرزو می کنم زورقی باشم برای تو
تا بدان جا برمت که می خواهی.
زورقی توانا
به تحمل باری که بر دوش داری،
زورقی که هیچگاه واژگون نشود
به هر اندازه که نا آرام باشی
یا متلاطم باشد
دریایی که در آن می رانی.

پیش از آن که واپسین نفس را برآرم
پیش از آن که پرده فروافتد
پیش از پژمردن آخرین گل
برآنم که زنده گی کنم
برآنم که عشق بورزم.
برآنم که باشم.

در این جهان ظلمانی
در این روزگار سرشار از فجایع
در این دنیای پر از کینه
نزد کسانی که نیازمند منند
کسانی که نیازمند ایشانم
کسانی که ستایش انگیزند،
تا دریابم
شگفتی کنم
باز شناسم
که ام
که می توانم باشم
که می خواهم باشم،

تا روزها بی‌ثمر نماند
ساعت‌ها جان یابد
و لحظه‌ها گرانبار شود

هنگامی که می‌خندم
هنگامی که می‌گریم
هنگامی که لب فرو می‌بندم

در سفرم به سوی تو
به سوی خود
به سوی حقیقت
که راهی ست ناشناخته
پُر خار
ناهموار،
راهی که، باری
در آن گام می‌گذارم
که در آن گام نهاده‌ام
و سرّ بازگشت ندارم

بی‌آن که دیده باشم شکوفاییِ گل‌ها را
بی‌آن که شنیده باشم خروش رودها را
بی‌آن که به شگفت درآیم از زیباییِ حیات. —

اکنون مرگ می تواند
فراز آید.
اکنون می توانم به راه افتم.
اکنون می توانم بگویم
که زنده گی کرده ام.

تسلیم شدن به زنده گی به خویشتن
تسلیم شدن به توفان ها به زندان ها
دست یافتن به شجاعت به اعتماد
دست یافتن
به شادی و آزادی.

در راه دیروز به فردا
زیر درختی فرود می آیم
در سایه اش
برای لحظه یی کوتاه از زنده گی ام

اندیشه کنان به راه خویش
اندیشه کنان به مقصد خویش
اندیشه کنان به راهی که پسِ پشت نهاده‌ام
اندیشه کنان به تمامیِ آنچه در حاشیه‌ی راه رُسته است:
آنچه شایسته‌ی تحسین است نه بایسته‌ی تاراج شدن
آنچه شایسته‌ی عشق ورزیدن است نه بایسته‌ی کج‌اندیشی
آنچه شایسته‌ی به جای ماندن در خاطره است
نه بایسته‌ی به سرقت بردن.

در راه دیروز به فردا
زیر درختِ زنده‌گی‌ام فرود می‌آیم
در سایه‌اش
برای لحظه‌یی از فرصت‌ام.

از جنگ بی‌شکوه
احساسی اندک دارم
اما آنچه به تمامی درمی‌یابم
عشقی‌ست که آرزوی همه‌گان است.
از کشمکش‌های دایمی
احساسی اندک دارم
اما آنچه به تمامی درمی‌یابم
آرزوی با هم بودن است.

از جنگ برای آن که فقط جانی به در برم
احساسی اندک دارم
اما آنچه به تمامی دریافته‌ام
چیزیست که در این بازی نهفته.

شگفت‌انگیزی، زنده‌گی
با آگاهی به ناپایداری‌اش
در جرأت، تو شدن
در شجاعت، من شدن
در شهامت، شادی شدن
در روح، شوخی
در شادی، بی‌پایان، خنده
در قدرت، تحمل، درد
نهفته است.

ابره‌ای خزانی در ذهن و روح، من
ابره‌ای خزانی، سنگین و پُر سایه.

خاطر در آرامش است
اندیشه‌ی آدمیان را بازنتوان خواند
و مقاصد آدمیان را به چشم نتوان دید

قلب‌ها به خوابی خوش فروشده است
به امید پراکندن ابرها.

ابره‌ای خزانی در ذهن و روح من.



آنگاه که قیود و پیش‌داوری‌ها
یکسره از پهنه‌ی زمین رفته باشد
تنها در صراحت بی‌قید و شرط
در خلئی آزادکننده و پایدار،
برای زنده‌گی تازه
برای روحی تازه
فضایی میسر است.

می‌توانم نگه دارم دستی دیگر را
چرا که کسی دست مرا گرفته است
به زنده‌گی پیوندم داده است.

گرفتار
وحشت‌زده
مبهوت
از شعیده‌ی زیستن
به چشم دیدن
به گوش شنیدن
به دست سودن
به بینی بوییدن
به زبان چشیدن
به قصد دریافت آن که

زنده گی چیست
چه می تواند باشد.
گرفتار
وحشت زده
مبهوت.

موطن آدمی را بر هیچ نقشه یی نشانی نیست
موطن آدمی تنها در قلب کسانی ست که
دوستش می دارند.

ره آورده های خاص. زنده گی
همیشه در سکوت پیشکش می شود:
دوستی و عشق
میلا د و مرگ
شادی و درد
گل و طلوع. خورشید، —
و سکوت
به مثابه. فضای ژرف. فرزانه گی.

واپسین شعاع آفتاب ـ شبانگاهی
نشان دهنده‌ی راهی ست
که خواهان درنوشتن ـ آنم.
ابرهایی که با وزش باد در حرکت است
نشان دهنده‌ی راهی ست
که خواهان درنوشتن ـ آنم.
خش خش برگ‌ها زیر قدم‌هایم
می‌گوید: بگذار تا فروافتی
آنگاه راه آزادی را بازخواهی یافت.

گاه آرزو می‌کنم
ای کاش برای تو پرتو آفتاب باشم
تا دست‌هایت را گرم کند
اشک‌هایت را بخشکاند
و خنده را به لبانت بازآرد،—

پرتو خورشیدی که
اعماق تاریک وجودت را روشن کند
روزت را غرقه‌ی نور کند
یخ پیرامونات را آب کند.

فسرده
در دل بهاری گرم
در محیطی یخ زده
کلماتی خالی از عشق
نوازشی سرد.

فسرده
در دل تابستانی داغ
در تکراری غم انگیز
بی علاقه گی
دل سردی مرگ زای.

فسرده
در دل پاییزی دلپذیر
در بی توجهی
نگاهی مشکوک
نومیدی.

آب شده
در دل زمستانی یخ زده
در دستی گرم
در نگاهی مهرآمیز
در حرارت نفسی داغ.

حقیقت‌گرا نیز گاه به رؤیا گرفتار می‌آید،
رؤیای حیاتی دیگر
حیاتی صلح‌آمیزتر
حیاتی که سر آغاز شدن دارد
حیاتی دیگرگون شده
و رؤیاهایی به مثابه حقیقت
و قطراتی که سنگ را تواند سُفت.

و حقیقت‌گرا دیگر باره
به واقعیت باز می‌آید به هشیواری
تا رؤیایش را بشناسد
تا بتواند همچنان
مسافر نیکبخت رؤیاها باشد.

می‌باید خود را از دامِ او هام برهانیم
گر بر آن سریم
که همه چیزی را دریابیم.

می‌باید ایمان داشت
که به هنگام
تنها از نیروی فرزانه‌گیِ خویش
مدد باید جست.

به بخت اگر باور داشته باشیم
هم امروز
یا هم امشب
آرامش فرا می‌رسد
تو را
و مرا.

از این دم اگر لذت بریم
زنده‌گی مان در دست‌های ماست
و ما تنها
بار مسئولیت مان را
بر دوش می‌کشیم.
به بخت اگر باور داشته باشیم
نه فقط امروز و
نه فقط امشب
آرامش فرا می‌رسد
تو را
و مرا.

تپه‌های پوشیده از برف
درختان پوشیده از برف
راه‌های پوشیده از برف

آن که بر برف قدم نهد
رد پای به جای می‌گذارد
که آدمی را به تعقیب خویش
ترغیب می‌کند.

تپه‌های پوشیده از برف
درختان پوشیده از برف
راه‌های پوشیده از برف –
و همیشه در جایی
نشانی از زنده‌گی.

اندیشه مکن که شانه‌هایت سنگین شود
اندیشه مکن که از کشیدن بار دیگران ناتوانی
در شگفت می‌مانی از نیروی خویش
در شگفت می‌مانی که به رغم ضعف خویش
چه مایه توانایی!

توفان که فرونشست
ابرهای پُر غریب که پراکند
و نخستین پرتو خورشید
که بازتابید بر زمین که هنوز از باران خیس است
همه چیز بوی زنده‌گی می‌گیرد

از پس آغازی دیگر و رُشدی دوباره
هر علف و هر بوته
تنفس آغاز می‌کند
هوا تازه و پاکیزه می‌شود
شاخه‌های درختان سر بر می‌آورد
گیسوان ژولیده دوباره آراسته می‌شود
و آرامش باز می‌گردد
همان آرامش پیش از توفان
که همانندی ندارد در هیچ چیز.

عشق عشق می‌آفریند
عشق زنده‌گی می‌بخشد
زنده‌گی رنج به همراه دارد
رنج دلشوره می‌آفریند
دلشوره جرأت می‌بخشد
جرأت اعتماد به همراه دارد
اعتماد امید می‌آفریند
امید زنده‌گی می‌بخشد
زنده‌گی عشق می‌آفریند
عشق عشق می‌آفریند.

در می‌رسد آن روز
که رود به سوی بلندی جریان یابد
تکه‌های برف در هوا معلق ماند
کودکان رو به بلوغ و
بالغان رو به کودکی بربالند
حتا زمین مسیری معکوس در پیش گیرد
باد همه چیزی را با خود ببرد
زمین در خود به چرخش آید
و هوشیاران را
همه چیزی به وحشت افکند.

اگر کسی بار دیگر بذر افشاند
انسانیت می‌تواند دگر باره
به اوج شکوفایی رسد.

ترانه‌های سرزمین آفتاب

مشخصه‌ی بارز شعر ژاپنی را، لطفِ
احساس و تراکم مضمون، با هیچ چیز نمی‌توان
سنجید و با وجود این شاعران سرزمین آفتاب
در این قالب‌های تنگ چه عمیق می‌اندیشند!

شعر ژاپنی نیز چون نقاشیِ ژاپنی تصویر
برهنه‌یی از طبیعت است. شاعر ژاپنی طبیعت را
چندان خلاصه و چندان برهنه می‌کند تا به
اندیشه‌یی مجرد و احساسی تند شباهت یابد. —
در این جا انسان و اندیشه‌ی او چیزی نیست مگر
خود نقشی از طبیعت! با این همه در این
ساده‌گی و عریانی چه بسا که دست یافتن به
عمق احساس سخت دشوار است.

تنهایی کی تو

با خود می‌گویم: «ای شگفت!»
و بهاران را در هر آن چیز که تنها است
رو در خزان می‌بینم

سودای عشق از شاعری گمنام

زنده‌گی را اگر
در بهای عشق تو سودا توانستمی
مرگ، وه چه آسان می‌بود!

شب تنهایی

موتوتوشی

تو می‌پنداری
که شبی تنها خفتن و به زاری گریستن
چه مایه دیر گذر خواهد بود؟

رقت

می‌تومارو

خورشید شامگاهی آسمان را ترک گفته است
و بر قله‌ی «یاگامی»
روشنایی به سیاهی می‌گراید.
می‌پنداشتم مردی دلیرم
اما آستینِ قبای نازکم از اشک نمناک است.

شکوفه‌ها

کن تسون

شکوفه‌ها چرخ‌زنان با نسیم
به گونه‌ی برفدانه‌ها ناپدید می‌شوند. —
آن‌چه یکسره زوال می‌پذیرد
منم!

وصل

یا کاموکی

تنها زمانی کوتاه در کنار یکدیگر بودیم
و پنداشتیم که عشق
هزاران سال می‌پاید.

پروانه ياسو

گلبرگ به خاک افتاده
برجست و به شاخه‌ی گل نشست
ها، این پروانه بود!

روز موعود تاری مارا

می‌دانستم که سرانجام
روزی از این راه می‌بایدم گذشت.
با این همه دیروز از کجا خبرم بود
که روز موعود امروز است؟

دیدار نهانی

دروازه‌ی خانه را بسته بودم و
چفت در را.
ای عزیز از کدامین در درآمده‌ای
تا به رؤیای من اندر شوی؟

سکوت

ری‌اوتا

هیچ یک سخنی نگفتند،
نه میزبان و نه میهمان و
نه گل‌های داوودی.

نقش ابریشم

نوئین

چندان که در کوهساران «می‌مورو»
توفان فرونشیند
بر رود «تاتسوتا» برگ‌های رنگارنگ
چنان چون نقش ابریشم جلوه خواهد کرد.

دیدار

از شاعری گمنام

شب هنگام باز می‌آیم
تا به رؤیا دیدارت کنم.
کسم نخواهد دید و بازم نخواهد پرسید
خاطر آسوده‌دار و در را باز بگذار!

زن یادگار

هوری گوشی دگا کو

در باغ من پرنده‌ی کوچکی هست
که صبح و شب، به نغمه‌های اندوه‌زا مترنم است.
و در خاطره‌ی من؛ زنی زیباست
که امروز مثل دیروز، از دیده اشک سرد می‌ریزد.

— «ای پرنده‌ی باغ: ای زن یادگار!
شما دو، بس نخواهید کرد از آه و افسوس،
شما دو، بس نخواهید کرد از گریستن؟»

عشق کوتاه و زنده‌گی طویل است:
اما من ازین لذت کوتاه نچشیده‌ام؛ نچشیده‌ام هیچ!

به من بگویید:
— «آیا از گریستن و دریغ خوردن
رؤیاهای گمشده احیاء خواهد شد؟
بروید؛ بروید... عشق، مرده بهترست مرده بماند!

و شما... بس کنید دیگر از آه و افسوس،
بس کنید دیگر از گریستن!».

□

— «ای پرنده‌ی باغ؛ ای زنِ یادگار؛
و تو، تو همچنین، ای قلب من!
شما مگر بس نمی‌کنید از افسوس خوردن، —
بس نمی‌کنید از گریستن؟»

۱۳۲۶

شب

کی تاها را ها کوشو

شب آمد و، من گریستم باز
از ترسی نه چنان که بتوانم گفت.

در جهانی بدین زیبایی،
شبِ بدین زشتی چه گونه به وجود آمده است! —

از ترسی نه چنان که بتوانم گفت
شب که آمد، من گریستم!

زندانی ثجویاسو

انتظار تو را کشیدم، نیامدی
و چشمان خواب‌آلودم بسته شد.

روز بود؛ خفتم و خواب دیدم.
اما چه گونه؛ چه گونه خواب خود را با دیگران در میان توانم نهاد؟
به زندان بودیم – چنین دیدم:
من بودم و تو، و دل‌های ما به هم پیوند داشت.
با مخمل سرخ و سبز، لباسی مانند زندانیان «کری» به تن داشتیم
و زنجیرهای ما از طلا بود، از طلا.

روز بود؛ خفتم و خواب دیدم
اما چه گونه؛ چه گونه خواب خود را به دیگران باز توانم گفت؟

آسیاب

آسیاب می‌گردد.
و آب، ریشه‌ی زنبقی سپید را می‌شوید.
آسیاب می‌گردد.
و آب، نیلگون به نظر می‌آید،
بس آبی‌تر از پیش.
هنگامی که سرخیِ فلق از آسمانِ دهکده فروکش می‌کند
آسیاب با نوایی ماتم‌زا
نغمه‌ی کودکان گم‌شده را باز می‌گوید.

ستاره‌ی شب

مردم رفته‌اند
و من بی‌صدا به روی علف‌ها می‌افتم.
و سرخیِ شب، نرم نرم
پیرامون درخت‌ها می‌چرخد.

به سان یکی تار عنکبوت – از پریده رنگی –
آسمان پرده‌یی به روی می افکند.
و آن پایین
نخستین ستاره برق می زند.
مردم همه رفته اند
و من از تنهایی اندوهگینم
و با آواز کودکان که از دور می آید
هم آواز می شوم.

سوسک طلایی

– «توک، توک، توک!»
سوسک طلایی می کوبد
باز امشب پنجره‌ی مرا.

او که بدین نور شکفته‌ی سرخ عاشق است:
عجز مرا ماند
که آرام به سوی تو می آید.
– «توک، توک، توک!»
با صدای خفه

۱۳۲۶

امشب باز حشره به شیشه می کوبد

مرغ باران تاها را ها کوشو

شب مرغ باران فریاد می‌کشد.
پنجره بسته است و من از سرما می‌لرزم باز
شب، مرغ باران فریاد می‌کشد
فتیله‌ی چراغ را پایین کشیده‌ام، اما خاموش نشده است هنوز

— «ای مرغ باران که فریاد می‌کشی! مگر نخواهی خُفت؟
بین! تازه ستاره‌ی سحرگاهی سفید شده است!».

غزل غزل‌های سلیمان

بر اساس ترجمه‌ی دکتر ژ. ک. ماردروس Dr
J. C. Mardrus از متن اصلی، و مقابله با
متون انگلیسی و فرانسوی دیگر و عهد عتیق
فارسی.

سرود نخست

«کاش مرا به بوسه‌های دهانش
بیوسد.
عشق تو از هر نوشاکِ مستی‌بخش
گواراتر است.

عطرِ اولین
نشاطی از بوی خوشِ جانِ توست
و نامت خود
حلاوتی دلنشین است
چنان چون عطری که بریزد.
خود از این روست که با کره‌گانات دوست می‌دارند.»

«مرا از پسِ خود می‌کش تا بدویم،
که تو را
بر اثر بوی خوشِ جان‌ات
تا خانه به دنبال خواهم آمد.»

□

«اینک پادشاه من است
 که مرا به حجله‌ی پنهان خود اندر آورد!
 سرا پا لرزان
 اینک من ام
 که از اشتیاق او شکفته می‌شوم!
 آه! خوشا محبت تو
 که مرا لذت‌اش از هر نوشابه‌ی مستی بخش
 گوارا تر است!
 تو را با حقیقت عشق دوست می‌دارند.»

□

«ای دختران اورشلیم! شما را
 به غزالان و ماده‌آهوان دشت‌ها سوگند می‌دهم:
 دلارام مرا که سخت خوش آرامیده بیدار مکنید
 و جز به ساعتی که خود خواسته از خواب‌اش بر نه انگیزید!»

«آواز دهان محبوب من است این که به گوش می‌شنوم!
 اینک اوست که شتابان از شتاب خویش
 از کوه‌ها می‌گذرد و از پشته‌ها بر می‌جهد.
 محبوب جان من آهویچه‌یی نوسال است که شیر از پستان
 ماده غزالان می‌نوشد.»

در پسِ دیوارِ ما ایستاده
از دریچه می‌بیند، از پسِ چفته‌ی تاک
و مرا می‌خواند.»

«— برخیز — ای نازنین من! ای زیبای من! — و به سوی من بیا.
یکی بین که زمستان گریخته، فصلِ باران‌ها در راه‌گذر به پایان
رسیده است و زمانِ سرود و ترانه فراز آمده.
یکی در خرمن گل بین که بر سراسرِ خاک رُسته است.
بهارِ نو باز آمده در سراسرِ زمینِ ما آوازِ قمریکان است.
یکی در جوشِ سرخِ میوه‌ی نو بین که بر انجیربن نشسته،
یکی به خوشه‌های به گل نشسته‌ی تاک بین که خوش عطری
می‌پراکند.

برخیز ای نازنین من! ای زیبای من! و به سوی من بیا.
برخیز ای کبوتر من که در شکافِ صخره‌ها لانه داری، ای
کبوتر من که در جای‌ها بلند می‌نشینی!
بیا که مرا از دیدارِ روی خود شادمان کنی و از شنیدنِ آوازِ
خویش شکفته کنی

که صدای تو هوش‌ریا است
و روی تو هوش‌ریا است
در برترین مقامی از هوش‌ریایی.»

□

«دلدار من از آن من است به تمامی و من از آن اویم به تمامی.
همچون شبان جوانی که گله‌ی خود را در سوسن‌زاران به چرا
می‌برد
همچون روباهان جوان سال، که تاکستان‌های پُرگل را تاراج می‌کنند
(روبهکان را از برای من بگیرید! شبان جوان را بگیرید!)
دلدارم رمه‌ی بوسه‌هایش را خوش در سوسن‌زاران من به
گردش می‌برد، خوش در تاکستان من به گردش می‌برد.»

«بدان ساعت که نسیم مجمر گردان روز برخیزد،
بدان هنگام که سایه‌ها دراز، و آن‌گاه بی‌رنگ شود
زود به سوی من آ، ای دلدار بی‌همتای من!
زود به سوی من آ، ای شیرخواره‌ی ماده غزالان!
از دل کوهساران درهم و آبکنده‌های بَتر، زود به سوی دلدار
خویش آی!»

سرود دوم

«من گلِ سرخِ شارون
نرگسِ خندان و سوسنِ دره‌ام.»

«چون سوسنِ دره در میانِ خارِ بُنان،
دلارامِ من در صفِ باکره‌گان
هم از آن‌گونه است.»

«چون درختِ سیبی میانِ درختانِ جنگلی،
دلدارِ من در صفِ همگنان، هم از آن‌گونه است.
دوست می‌دارم به سایه‌اش بنشینم
و میوه‌اش در کامِ من چه دل‌انگیز است!

دلدارِ من مرا به خانه‌ی سرمستی رهنمون شده
و درفشِ او

بر سرِ من

محبت است.

آه! اینک یکی منم از عشق نالان و درمانده...
نیروهای مرا به گرده‌های کشمش دار مایه دهید
و جان مرا به سیبِ عطر آگین تازه کنید که من بیمارِ عشق‌ام

اینک نوجوانِ جمیلی که من اش دوست می‌دارم!
دستِ چپ‌اش زیرِ سرِ من است
و بازوی راست‌اش مرا تنگ در بر می‌فشارد.»

ای دختران اورشلیم!
من سیه چرده‌ام اما جمیله می‌خوانندم
همچون خیمه‌های قیدار و شادروان سلیمان.
در من به شگفتی مبینید که سیه چرده‌ام، که مرا آفتاب بریان کرده
است، ازین دست که می‌بینید.
پسرانِ مادرم آری به من بر آشفتمند
و مرا، در تفِ آفتاب به نگه‌بانیِ تاکستان‌های خویش گماشتند
و بدین‌گونه، دریغا! از تاکستانِ خویش مراقبت نتوانستم...»

□

«با من بگوی، ای که جانِ من ات دوست می‌دارد!
به هنگامِ خوابِ نیمروزی کجا بودی؟
با ماده غزالان صحراییِ خویش کجا آرامیده بودی
و تا به کی آواره‌ی آغل‌های همراهانِ تو بایدم بود؟»

«ای میانِ تمامیِ باکره گان به زیبایی سرا
راستی را یارای دریافتنات نیست، یا مگر خود سرِ دانستن
نداری؟

یا مگر خود از این مایه بی غش و ساده دلی؟:-
رمه‌ی گوسپندان را پی بگیر و بزغالہ گانات را به چراگاه‌ها بران
که از مسکن‌های شبانان دور نیست...
تو خود این همه را می‌دانی - ای دلارام - من ای مادیانِ سرکش -
من، میانِ ارابه‌های فرعون! -
که مرا دل‌فریبده‌ئی، به واسطه‌ی دو رُخانت، با آرایه‌ها و
پیرایه‌هاشان
و به واسطه‌ی گلوگاهات، با آویزه‌ها و سینه‌ریزهایش...

هم امشب از برای تو خواهم آورد این بازوبندکان را که از زر -
سرخ به دستان خود ساختم به رای تو،
و این زینت‌های قلمکار را که از زر سپید است.»

□

«دلدارِ شاه‌وارِ من بر مُخّده‌ی خویش از ضیافتِ عشقِ ما
سرمست می‌شود و از محبوبه‌ی خویش عطرِ محرمِ صحرا را
می‌بوید.
از برای من او طبله‌ی مری است که میانِ دو پستانم می‌آرامد.
محبوب من مرا خوشه‌ی عطر افشانِ سنبل است
خرمنی از گل‌های حناست

خوشه‌ئی از انگورِ شیرینِ بان است در تاکستان‌هائی که
از چشمه‌ساران جدی سیراب می‌شود.»
«چه زیبایی تو! ای یار، چه زیبایی!
و چشمانت دو کبوترند.
چه نیکویی تو ای دلدار، و از حلاوت چه سرشاری!
نگاه کن که سرسبزیِ چمن چه گونه به آرامیدن مان می‌خواند!
آنک چمن: که زفافِ ما را بستر خواهد شد؛
و درختانِ سدر: سایبان و بامی که پناه مان دهد،
و این سروها که به چشم زیباست ستون‌های خانه‌ی ما خواهد
شد.»

سرود سوم

«شب همه شب تنها در فرش خواب خویش
بی خود از خویش هوای زیبارویی را به سر داشتم که جانم از او
سوزان است.
اما او را نیافتم.

پس خانه را وانهاده سرگشته‌ی سوق‌ها و گذرها در شهر پریشان
شدم.
به هوای آن که جانم از او سوزان است.
به هر جایی جُستم‌اش، به هر جایی پرسیدم‌اش
اما بازش نیافتم، بازش نیافتم.

چون در گروه گزمگان درآمدم که گشت شبانه را گرد شهر
می‌گشتند با ایشان گفتم:
«ای مردان نیکدل! آیا آن را که دلم از او بی‌خویش است
ندیده‌اید؟»
لیکن ایشان راه خود گرفتند و مرا پاسخی نگفتند.

«باری. هنوز از ایشان چندان بر نگذشته بودم که آن را که دلم از او
بی خویش است باز یافتم
و او را گرفته رهان کردم، تا به خانه‌ی مادر. خود بردم‌اش،
به حجله‌ی پنهان. زنی که مرا در سینه‌ی خویش حمل کرده
است. —

و او مرا شد
و من او را شدم به تمامی.»

«ای دختران اورشلیم! شما را
به غزالان و ماده آهوان دشت‌ها سوگند می‌دهم
دلارام. مرا که سخت خوش آرامیده است بیدار مکنید
و جز به ساعتی که خود خواسته از خواب‌اش بر نه انگیزید!»

□

«به غریو و هلهله‌ی عبور. این موکب از حاشیه‌ی بیابان از خواب
برآمده‌ام.

راستی را این موکب از آن کیست؟
مانا ستونی از دود است، از عطر مُر و بخور آکنده
چنان که گوئی همه کالای سوق. عطاران را یک جا بر آتش
نهاده‌اند.
اینک تخت. روان. شاه سلیمان است با شصت جنگاور. گزیده از
تمامی. یلان. اسرائیل به گرد اندرش.

نگهبانانی نبرد آزموده با شمشیرهای بلند
که گام برمی دارند و سلاح‌ها بر گرده‌های زره‌بند. ایشان صدا
می‌کند.
و در برابر دام‌های ظلمت، پا تا به سر غرقه در سلاح‌اند.

آری، هودج زرینی است این
که به رای شاه سلیمان طرح افکنده‌اند از برای او.

از چوب مضاعف سدر لبنان است.
ستون‌هایش یکپارچه از سیم. فشرده است، کرسی‌اش از
ارغوان.
میان‌اش مُعَرَّق. لعل‌گون است و آسترش از شور. عشق به
سرانگشت. دختران اورشلیم چشمه‌دوزی شده است.

هان، شتاب کنید ای دختران صهیون شتاب کنید!
شتابان از خانه‌های خویش به در آئید!
آه! به تحسین و تماشا آید، نه شاه سلیمان را و کبکبه‌اش را
بل آن را که بسی نیکوتر از سلیمان است: پادشاه محبت را به تماشا
آید، آراسته به تاجی که مادرش به روز همایون عروسی. ما بر سر
او نهاد.

ای روز زفاف، روز شکوفائی دل‌ها!...»

سرود چهارم

«- تو زیبایی ای عزیز- من

با چشم‌هایت این دو کبوتر، از پس- برقع- کوچک- خویش چه
زیبائی!

موهایت، چون فروافتد رمه‌ی بزغاله‌گان را مانند بر دامنه‌های
جلعاد که به زیر آیند.

دندان‌هایت رمه‌ی بره‌گان- سپید است که جُفتا جُفت، تنگ در
تنگ از آبشخور به فراز آیند.

لبانات مخملی است خیسانده به ارغوان
و دهانت لذت است.

گونه‌هایت از پس- رویند- نازک دو نیمه‌ی ناری را مانند
و گلوگاهت زیبا و برکشیده از این دست، با سینه‌ریزها و آویزها
برج داود را مانند که غنیمت‌های یلان را از آن در آویخته باشند.
دو پستان- تو بر سینه‌ات آهوبچه‌گانی تو آمانند که بی رها کردن
مادر- خویش، بر گستره‌ی سوسن‌زاری می‌چرند.

چون نسیم- شبانگاهی برآید، سر- خود گرفته بخوام رفت،
به ساعتی که سایه‌ها دراز شده رنگ وامی‌نهد

به دامنه‌های مُر و خاک‌پشته‌های کندر گذر خواهم کرد
و از برای تو پیشکش‌های عطرآگین را به جست‌وجو خواهم
رفت.

تمامیِ تو زیباست ای دلارام
تو را در سراپای تو از نقص‌نشانی نیست.

با من از لبنان بیا ای نوعروس من با من از لبنان بیا
از بلندی‌های امانه در من ببین، از قله‌های شنیر و فرازِ حرمون در
من ببین ای جمیله‌ی من از بلندی‌هایی که کنامِ شیران و
دخمه‌ی پلنگان است در من ببین.

با من از لبنان بیا ای خواهرم ای همبسترِ من!
ای که هم به یکی نگاه از نگاه‌های چشمانت جان‌مراشیدا کرده
ای!
ای که هم به حلقه‌ئی از حلقه‌های گردن‌آویزِ خویش بند بر دلِ
من نهادی!

چه گواراست عشقِ تو محبوبِ من ای خواهرم!
محبت‌ات از شرابِ مستی بخش‌ترست.
محبت‌ات حیات‌بخش‌تر از تمامیِ مرهم‌هاست.
لبانت ای نوعروسِ من، سبوئی است که از آن عسلِ ناب
می‌تراود.

و زیرِ زبانت خود عسلی دیگر است.
و عطرِ جامه‌هایت بوی خوشِ بلسانِ کوه لبنان است.

نوعروس من، ای خواهر من!
ای باغ در بسته ی پریان ای سیستان قفل بر نهاده ای کاریز
سرپوشیده!

آن چشمه ساری تو که هرگز بنخشکد.
تو بهشت نخستینی که عطراولین اش از بوی خوش خویش
سرمست است
و خوشه های یاس های بنفش اش به سنبل الطیب پهلوی می زند.
ریحان اش عطر کافور می پراکند
و دارچین اش به زعفران می خندد
و بوی خوش بان اش عود بویا را بی قدر می کند
و مُرش به حجله ی کندر در می آید
و نارین اش

جادوئی میوه های خویش
به ناز می جنبد
و جان

مفتون بوی هاء خوش
از خویش رها می شود.

و تو آن چشمه سار جادوئی نیز
که در قلمرو قدرت های خداداده می جوشد.
و تو آن تنداب پُر خروشی نیز
که از بلندی های لبنان کوه
جاری است.

و تو ای نسیمِ مهربان شمالی! راز پوشانه برآی.
برخیز و بیا، با خواهرِ دریائیِ خویش
با هم از بُرِ محبوب فراز آید از جانبِ بهشتِ من وزان شوید
و عطرِ خوشِ مستس بخش را
به هوای پیرامون من اندر
بپراکنید!»

□

«کاش محبوبِ من به بهشتِ خویش درآید!
کاش به تماشای باغِ دل‌انگیزِ خود بخرامد
و از باغِ دل‌داده‌ی باوفای خویش
میوه‌هایی را که خاصه‌ی اوست، نویر کند!»

«من به باغِ خویش درآمده‌ام ای هم‌بالینِ من!
باغِ جان‌فزای خود را سیاحت کرده نوبرهای دست‌ناخورده‌ی
خود را چشیده‌ام
کام خود را از شهد و عسل شیرین کرده از مستیِ باده‌ی
شهد آلودی که از عطرِ جان‌ات می‌تراود سرمست برآمده‌ام.
و آن را باغی در بسته یافتم، باغی در به مهر که هدیتِ عشق
است.

آه! بیا که دیگر بار با هم از آب‌شخورِ مستی بخش‌اش بنوشیم.
با یک‌دیگر بنوشیم ای هم‌بالینِ من، و از مستیِ عشق مست
برآئیم.»

سرود پنجم

«چرا دل من، هنگامی که به خواب اندرم پریشان و ناآرام بیداری
می‌کشد؟

سرانجام آواز دهان خوبروئی را که دوست می‌دارم به گوش
می‌شنوم:
اوست اینک که بر در می‌کوبد!»

«در باز کن دلارام من، خواهر من،
در باز کن کبوتر من ای یگانه‌ی من!
در باز کن ای بی‌آهوی من!
در ژاله‌بار شبانگاهی به سوی تو آمده‌ام و زلفان مرا باد برآشفته
است.»

«تا بر عاشقِ خویش در بگشایم فرشِ خواب را شتابان ترک
می‌گویم اگر چند همه عریان باشم.

از باز آلودنِ پایکان پاکیزه‌ی خویش پروا ندارم
اما دلم از شوق می‌تپد و تمامیِ جانم در برم می‌لرزد.
به دستانِ نکرده‌کارِ خویش

آلوده‌ی روغنِ مُر و حنا
کلون از در برمی‌گیرم و در بر دلدار می‌گشایم.

اما محبوبِ خود را باز نیافتم، باز نیافتم
جان‌ام از تن برفت و چنان چون مرده‌گانِ موت از پای در افتادم

پس به جست و جوی دلدارِ خویش شتافتم
و شحنه که گشتِ شبانه را به شهر اندر می‌گشت مرا بدید.
و با من عتاب کرد و تندی آغاز نهاد
چرا که پای تا به سر عریان بودم و هیأتی بس غم‌انگیز داشتم.

خدا را ای دختران اورشلیم!
شما را به جان‌تان و به جانِ چشمان‌تان سوگند
چون محبوبِ مرا ببینید از جانبِ من با او به سخن درآید
و با او بگوئید که من از دردِ عشق در آستانه‌ی مرگم!

«مگر دلدارِ تو کیست

و بر دلدارانِ دیگرش چه فضیلت است ای خوبروی‌ترین باکره
گان که از این دست سوگندمان می‌دهی؟
بگوی تا بدانیم و آن‌گاه پیغامِ عشقِ تو بگذاریم.»

«- محبوب من سپیدروی و سرخ‌گونه است
 از ده هزار نوجوان بازش توان شناخت.
 سرش از زر ابریزی نیکوتر است
 مویش به نرمی چون شاخسار نورسته‌ی نخل است
 و به سیاهی پر غراب را ماند.
 چشمانش دو جوجه قمری را ماند
 که در جامی پُر شیر
 شست و شو کنند
 یا دو کبوتر چاهی بر کناره‌ی کاریز
 یا خود دو گوهر سنگین بها
 برنشاند به یکی قوطی عاج.
 رُخان‌اش چنان است که از بوته‌ی یاسمن چیده باشند.
 لبانش دو گلبرگ ارغوان است که از آن مُر صافی همی تراود
 و برش دستکاری زرین است.
 دستان‌اش را به چرخ تراش برآورده‌اند
 و ناخن‌های‌اش
 مینای تُرسی‌ست.
 شکم‌اش از عاج بی نقص است.
 ران‌هایش دو ستون رُخام است
 استوار بر دو پایه‌ی زرین.
 درون دهان‌اش دکه‌ی شکر ریزان است
 و او خود - اگرش ببینید! - خدنگ، همچون یکی نهال جوان.
 سدر است و
 نیکو چون سراسر خطه‌ی لبنان است

و سراپا چیزی دلکش است،
سازه‌ئی در نهایت دلفریبی.

دلدار من، از این‌گونه است،
دلدار من

ای تمامی دختران اورشلیم!
چنین است.

«اکنون ای خواهر، فرمان تو بر سر ما و بر دیده‌گان ماست.
تنها با ما بگوی

ای زیباتر از تمامی زیبایان!
دلدار تو از کدامین سوی رفته است.»

«اما چه‌گونه پاسخ توانم گفت ای جمیله‌گان؟
دلدار من، همچون عطر فرو ریخته پریده است
به هنگامی که رمه‌ی بوسه‌هایش را در سوسن‌زاران من
همی چرانید.

کنار خرمن سوسن‌اش بجوئید!
در بر یاسمن‌اش بجوئید ای خواهران من!
همه آن‌چه با شما در میان توانستمی نهاد همین است
در باب نوجوانی که شادی جان من است.»

سرود ششم

«تو زیبایی ای دلارام، همچون اورشلیم در ذروه‌ی شوکتِ
خویش و همچون ترسه به اسرائیل.
هیبت‌ات ای جنگجوی من، از سپاهی که جنگ را صف آراسته
افزون است.
اما تو را به جانِ تو سوگند که یک دم چشمانِ ملامتگرِ خویش
از من بگردانی
چرا که بر غلبه‌ی چشمانت معترفم.»

موهایت، چون فروافتد، رمه‌ی بزغاله‌گان را ماند بر دامنه‌ی
جلعاد، که به زیر آید.
دندان‌هایت رمه‌ی بره‌گانِ سپید است که جُفتا جُفت، تنگ در
تنگ از آبشخور به فراز آیند.
لبانات مخملی‌ست خیسانده به ارغوان
و دهانت لذت است.

گونه‌هایت از پسِ رویندِ نازکِ دو نیمه‌ی ناری را ماند
و گلوگاهت زیبا و برکشیده از این دست، با سینه‌ریزها و
آویزها برج داوود را ماند که غنیمت‌های یلان را از آن درآویخته
باشند.

و دو پستانِ تو بر سینه‌ات آهوبچه‌گانی توأمان‌اند که مادرِ خود
رها نمی‌کنند.

بگذار با تو بگویم که مرا در حرمِ خویش
شصت دختر از تخمه‌ی پادشاهان است همه با نشان و علامت
و هشتاد مُتعه، و باکره‌گانی بیرون از حدِ شمار.
اما یگانه‌ی جانِ من از زمره‌ی آنان نیست:

او کبوترِ من، یارِ بی‌آهوی من است.
آمیزه‌ی فضیلت‌ها، دردانه‌ی مادرِ خویش، عزیزِ جانِ
بانوئی ست که به دنیاش آورده.
چندان که زنانِ حرم بازش بینند غریو بردارند:

«ای نیکبخت! شادکامیِ جاودانه از آنِ تو باد!»

و پادشاهزاده‌گان و کنیزکان بی آن که دمی از ستایشِ او باز ایستند
فریاد برآرند:

«هان! بنگرید، بنگرید،

چون چشم باز می‌کشاید، سپیده‌دمان را ماند.

بر زیبایی‌اش آفرین کنید
که نگاه‌اش دلفریبنده است
به زیبایی
ماه را ماند
به پاکیزه‌گی
چشمه‌ی خورشید را.
بر این باکره‌ی جنگاور به ستایش بنگرید
که هیبت‌اش از سپاهی که جنگ را صف آراسته بر می‌گذرد
و همچون اخترِ نرگال
هراس به دل می‌نشانند.»

سرود هفتم

«بامدادان گام‌زنان به باغ خوش‌منظر درختان گردو درآمدم
و سرسبزی دره را به تماشا ایستادم.
سر آن داشتم که جوش جوانه را بر چفته‌ی تاک‌ها نظاره کنم
و برافروختن لاله‌های گل‌نار را بر ناربانان.
اما ندانستم که روح ناآرام من چه گونه مرا به پیش راند
که بی‌خبر، کنار ارابه‌های چاراسب امیناداب
به میان انبوه ملازمان رکابم هدایت کرد.»

«باز آ، باز آ، ای بانوی شولمی!
خدا را خرامان باز آ
خوش می‌خرام تا به تماشای تو بنشینیم!
چرخ‌ی بزن تا در همه سویت ببینیم
و به تحسینات زبان بگشائیم!

شما را چه افتاده است ای ملازمان، شما را چه افتاده است؟
برای چه می خواهید در بانوی شولمی ببینید؟
برای چه می خواهید خیره در بانوی شولمی بنگرید؟
مگر او رقاصه‌ی اردوگاه است
یا خود مگر از بازیگران مه‌مه نائیم است؟

ترانه و آهنگ است بانوی شولمی:
سرشت او همه رقص است و خرام است باکری شولم.
آه، ساق‌های تو در سندل‌های خویش چه زیبایند، ای
شاهزاده بانوی من،
چه زیبایند ساق‌های تو در پوزارهای دوشیزه که از تباری
محتشمی!
تراش ساق‌ها و گردی ران‌ها و انحنای کمرگاه تو بس
شگفت‌انگیز است!
گرد تهی‌گاهت طوق زری‌ست، دستکار هنروری استاد.
حقه‌ی نفت ساغری‌ست لبریز از معجونی دل‌انگیز.
شکمت به بی‌نقصی برگچه‌ی انجیری را ماند به سپیدی گلبرگ.
سوسنی،

پستان‌هایت
شیرخواره‌گان تو آمان ماده غزالی‌ست
گلوگاهت به زیبائی برج عاجی.
چشمات دریاچه‌های دوگانه‌ی حشون است که دختران نوبالغ
دروازه‌ی بیت ریم دوست می‌دارند خود را در آئینه‌ی زلالی‌اش
نظاره کنند.

ببینی ات غره و راست همچون برج. لبنان است که راست
به نخوت در دمشق می‌نگرد.

سرت زیبا چون ستیغ. کرمل است بر کناره‌ی دریا.
و موی سرخت بر شانه‌های تو همچون جبهی شاهی ست
و پادشاهان را در حلقه‌های خویش به زنجیر می‌کشد.
نوک. پستان‌هایت دو جبهی انگور است،
و بالای تو نرم

شاخ. پُر انعطاف. نخل را مآند.
و تمامی. تو خوشی و دلکشی ست ای دلارام.

تو سرچشمه‌ی لذت‌هایی در مستی. خواهش‌ها
و به سبب. انگورکان. آن دو پستان است
که عطش را از میوه‌ی تمامی. تاکستان‌ها خوش‌تر فرو می‌نشانی.
سیب‌بُن از شوق. نفست به شکوفه می‌نشیند
و نسیم. دهانت مشام. جان را عطرآگین می‌کند.»

«از این بیش درنگ مکن ای دلدار ای یگانه‌ی من!

بیا تا به باغ‌ها بیرون رویم
شب را در واحه‌ی نزدیک به سر آریم
سپیده‌دمان برخیزیم

و جوش. جوانه را بر چفته‌ی تاک‌ها بنگریم.
بنگریم که شکوفه بر تاک چگونه می‌شکفت
و مردنگی‌های نازنین چه گونه بر می‌افروزد.

لبانِ تو را آن جا از باده‌ی خویش تازه خواهم کرد
و تو را از داشته‌های نهانِ خویش هدیه‌ها خواهم داد
و مهر گیاه

گرد بر گردِ ما

عطرِ خوش خواهد افشاند
و میوه‌های خوشِ فصلِ نو و میوه‌های فصلِ گذشته در
دسترسِ ما خواهد بود.

باری این همه از آنِ تو تنهاست که دلم به دلکشی‌های تو مفتون
است

ای که اشتیاقِ خود را بر جانِ من افکنده‌ای!

سرود هشتم

«- دریغا دریغا که برادر من نیستی از بطن مادر!
و رویاروی همه عالم شیر از پستان‌های مادر من نمکیده‌ای!
می‌توانستم با تو به هر جای درآیم
از یکدیگر بوسه گیریم و به یکدیگر بوسه دهیم
بی آن که زهرخند حاسدان برانگیخته شود.
دست تو را به دست گرفته تو را به خانه‌ی مادر خود می‌بردم
به حجره‌ئی که در آن پا به جهان نهاده‌ام،
و مادرم لحظات عشق ما را مراقبت می‌کرد.
به دلا سوده‌گی شراب خاص مرا می‌چشیدی و عصاره‌ی
نارهای مرا می‌مکیدی:
دست چپم را زیر سر تو می‌نهادم و به بازوی راست
تو را تنگ در خود می‌فشردم...»

«ای دختران اورشلیم! شما را
به غزالان و ماده آهوان دشت سوگند می‌دهم
دلارام. مرا که خوش آرمیده است بیدار مکنید
و جز به ساعتی که از خود خواسته
از خواب‌اش بر نه‌انگیرید!»

«به جست‌وجوی تو می‌آیم ای دلارام. من
زیر درختی که به یکدیگر دل سپردیم
هم در آن جای که شور عشقات از خواب بر آمد.»

«ای دلدارا مرا تنگ در خود بفشار،
مرا مهر وار بر دل خود بگذار
و همچون یارهایی بر ساعد خویش در بند»
چرا که فرزانه‌ئی گفته است:
«عشق به زورمندی مرگ است
و محنت‌اش همچون سرنوشت شکست نمی‌پذیرد.
همچون شائل

شعله‌ئی کاهش‌ناپذیر است.
پیکان آتشین. بهوی سرمدی ست این.
لهیب عشق را سیلاب‌ها و نه‌رها خاموش نمی‌تواند کرد.
اگر آدمی هر آن‌چه را که در تعلق دست‌های اوست ببخشد
و هر آن‌چه را که در سرای اوست ایثار کند
به امید آن که اندکی عشق به کف آرد،
تا خود به هیأت عشق درنیاید این همه جهدی بی‌ثمر خواهد
بود.»

نیز پیشینیان گفته‌اند:
«شاه سلیمان را در بعل آمون تاختستانی بود
و آن را به اعتماد به ناتوران سپرده،
و ناتوران هر یکی
شاه سلیمان را
به عوض
هزار سکه‌ی سیم می‌پرداختند.»

ناتوران را و سکه‌های سیم را به شاه سلیمان وامی‌گذارم
و تاختستان یگانه‌ی خود را، من
از برای دلدار یگانه‌ی خویش نگه‌بانی می‌کنم.

از آن سو پسران مادرم با خود چنین می‌گویند:
«ما را خواهرکی نو جوان هست
که دیری نیست تا به بلوغ رسیده شده
و پستان‌هایش تازه برآمده است.
یکی دغدغه‌ی خاطرست و غم جان
بر ماست که هوشیار کارش باشیم.»

«مرا نیاز مبادا که محبت دلدار من، مرا خود حفاظی استوار
است.»

محبت دلدار من مرا به بارونی مبدل کرده تسخیرناپذیر.
از برای او، نواری شادی‌هایم من.»

«تو سخت استواری، آری ای نگارین من!
همچون حصاری با کنگره‌های سیمین

تزلزل ناپذیری

و چونان دروازه‌ئی از چوبِ سدر که به سیم و زر اندوده باشند پای
در جائی.

از برای دلدارِ خویش سرچشمه‌ی همه لذت‌هائی، فواره‌ی همه
شادی‌هایی.

آه، در باغستانی که شب به نشاط می‌گذرد
آوازت را آهسته کن
تا همراهان من بنشنوند!

«اکنون بگریز ای محبوب من!

لیکن تیز باز آی!

از بلندی‌های عطرآگین به چالاکی. آهوان و غزالانِ تندرftar
شتابان به سوی من باز آی!

شرح نام‌های خاص

ابریز: شناخته نشد.

امانه: محل مرتفعی بوده در کوهِ حرمون که موضعش محقق نیست.
(قاموس کتاب مقدس: ۱۰۱)

امیناداب: به معنی قوم امیر. و او یکی از اجداد مسیح بوده است
(قاموس: ۶۲۱)

اورشلیم یا قدس: شهری ست سرمبز از اردن در فاصله‌ی پنجاه میلی
جنوب شرقی یافا که در نظر یهود و نصارا و مسلمانان مقدس
است. گویند مسیح آن جا مصلوب شد (لغت‌نامه: ذیل قدس).
یهود بر آن اند کوهی که ابراهیم پسرش اسحاق را بر آن قربانی
نمود در آن شهرست (قاموس: ۱۱۸).

بَیتر: شناخته نشد.

بعل آمون: شهری ست در شمال صامره در عراق و پاره‌یی آن را بعلبک
دانسته‌اند یا الیمون.

بیت رَیم: باید نام مکانی باشد.

ترسه یا ترصه: شهری بوده است در نهایت نیکویی و رونق
(قاموس: ۲۵۲).

گرسپس یا گرسپش: به معنی زمین سنگلاخ است و آن بندری بود در شرق
آفریقا که از آنجا طلا و نقره و عاج و میمون‌ها تا روس‌ها بار
می‌کردند (قاموس: ۲۵۲).

چلعه یا پلعه یا چلید: شهرها و سرزمین‌های سنگلاخی شرق اردن را
گویند.

خرمون: به معنی قلعه‌ی بلند مجتمع الوصول. - سیهون.

حشیهون: به معنی تدبیر، و آن نام شهری بوده است (قاموس: ۳۲۲).

سیهون یا صیهون: به معنی کوه خشک یا پُر آفتاب. معمولاً از آن کوه سمت
جنوب غربی اورشلیم را در نظر دارند و گاه همه‌ی این شهر را
(قاموس: ۵۶۳). حرمون نیز همین است.

شائول: به معنی مطلوب، و او نخستین پادشاه اسرائیلیان بود (قاموس:
۵۱۱).

شارون: به معنی دشت، ساحلی ست در میانه‌ی قیصریه و پالما طولش ۳۰
میل و عرضش از ۸ تا ۱۵ میل به خرمی و بارآوری مشهور بود.
سلیمان هم لرگس شارون (و در متن ماگل سرخ آن را) می‌ستاید.
(قاموس: ۵۰۶).

شهر: معلوم نشد.

شولم / شولمیت: لقب محبوبه‌ی سلیمان (۹) (قاموس: ۵۳۸).

صیهون: - سیهون.

عین جدی: به معنی چشمه‌ی بزرگ. تخمیناً یک میل از ساحل دور و بر
فراری واقع است که مقدار چهارصد قدم از سطح دریای لوط
مرتفع می‌باشد و کوه‌های اطرافش مقدار ۱۲۰۰ قدم بر عین جدی
ارتفاع دارند و پسا می‌شود که شهر قدیم بر دامنه‌ی یکی از آن
قله‌ها، جایی که فعلاً خرابه‌های آن دیده می‌شود بوده است. در
قله‌ی آن دو چشمه است که بزرگ‌تر در طرف جنوب و کوچک‌تر
در طرف شمال و در اطراف جوی‌هایی که از این دو چشمه جاری
و سرازیر شود انواع نباتات و درختان بلوط و بان بسیارست و از
این قله منظر بسیار خرم و نیکوئی که شامل بیشتر دریای لوط و

کوهستان یهودا و موآب و قسمتی از دشت اردن و عربیه است
نمودارست. (قاموس: ۸۲۹)

قدس: - اورشلیم.

قیدار: به معنی سپاه پوست، پسر دومین اسماعیل است و پدر مشهورترین
قبایل عرب بود و بلاد و مملکت ایشان نیز قیدار خوانده شده
است و همواره چادر نشین بوده و می‌باشند (۹) و بدویان ایشان را
گویند لکن برخی از ایشان متمدن و شهری شده در شهرها مسکن
گرفتند و صاحبان مواشیهی بسیار بودند و در جنگ خصوصاً در نهر
و گمان نهایت مهارت را داشتند و در زمانی که نبوکد نصر به
مملکت ایشان لشکر کشیده آن را خراب کرد بسیار بر ایشان تنگی
گرفت. (قاموس: ۷۰۶)

کرمل: رشته کوهی است به جنوب حیفا. (قاموس: ۷۳۵)
مهه نائیم: یالت نشد.

نرگال: به معنی امیر آئش، نام دو تن از امرای بابل است. (قاموس: ۸۸۰)

نمایه‌ها

نمایه‌ی نام شاعران

۵۶۰	لین، لو
۲۷۱	ارلبورگه، ایلپا
۲۲۱	الوآر، پل
۵۵۹	اوتل، ری
۲۶۵	بالتر بیتس، ویلیام
۲۶۹	برشت، برتولت
۲۹۷	بیکل، مارگوت
۱۴۱	پاز، اکتاویو
۲۷۵	پاسترناکه، بورس
۳۶۵	پره‌ور، ژاک
۵۵۷	سئون، کن
۵۵۵	تو، کی
۵۵۶	توشی، موتو
۲۸۳	چارلتس، یقیشه
۲۹۵	حکمت، ناظم
۲۸۱	خانس، کلارا
۵۶۱	دکاکو، هوری‌کوشی
۲۱۵	روردی، پیر
۳۱۹	ریتسوس، یانیس
۳۲۹	زه‌لک، زولتان

۵۵۸	سو، یا
۴۰۷	شاردن، ژاک
۱۷۹	فاکنر، ویلیام
۴۷۷	فرید، اریک
۴۶۱	فور، پل
۴۷۳	کاستلان، یوری
۳۴۱	کامپانلیس، یاکووس
۴۵۷	کرو، شارل
۴۰۳	کوکتو، ژان
	نو، کی
۱۸۳	کارسیا لورکا، فدریکو
۴۹۳	کارسیا مارکز، گابریل
۵۵۵	کمنام، شاعر
۵۶۰	کمنام، شاعر
۳۵۵	لانس، آلن
۱۳۷	مارتینس، اویدیو
۵۵۶	مارو، هی تو
۱۲۹	ماریانو، گابریل
۵۵۷	موکی، یاکا
۵۵۸	هارا، تاری
۵۶۶	هاکوشو، تاهارا
۵۶۲	هاکوشو، کی تاهارا
۴۱	هیوز، لنگستون
۵۶۳	یاسو، ثجو

نمایه‌ی نام شعرها

آ

۳۳۱	آب
۱۷۲	آتش روزانه
۱۱۱	آزادی (آزادی...)
۱۶۰	آزادی (کستی از سرزمین مان...)
۵۶۴	آسیاب
۱۰۳	آفریقا
۳۴۷	آندونیس
۴۸۹	آن جا که دلارام می نشینند...
۵۴۱	آن گاه که...
۹۶	آواز
۱۲۱	آواز دختر سیاه
۱۲۳	آواز سیاه متفاوت
۶۹	آوازه‌های غمناک
۶۱	آوازه خوان خسته
۵۶	آهای اُرکسِ جاز!
۲۵۳	آی!

الف

۵۴۰	ابره‌ای خزانی...
۵۰۳	از بختیاری ماست...
۵۲۲	از تنهایی مگریز...

۵۳۹	از جنگ بی شکوه...
۲۹۰	از زیبایی...
۵۲۳	از کسی نمی پرسند...
۳۰۴	از ماست این دیار
۱۵۷	استمرار
۳۵۹	اصفهان، فروردین ۴۶
۲۹۱	اگر دریا فراز آید...
۵۱۶	اگر می خواهی...
۲۷۳	اما من انسانم
۳۲۵	انتظار
۵۳۲	اندک آرامشی...
۵۲۹	اندیشه مکن...
۱۴۳	اول ژانویه
۲۱۲	این تخته بند تن
۳۳۷	این جا، نور
۱۵۲	این سو
۳۷۲	این عشق
۵۰۹	این همه پیچ...

ب

۱۰۱	با بارش باران نقره وار
۱۵۵	باد و آب و سنگ
۵۲۰	با درافکندن خود...
۲۸۸	بارانی از شکوفه های گیلانستان...
۷۶	بارون باهار
۲۶۹	بدرو
۵۱۵	بر آن چه دلخواه من است...
۳۶۷	برای تو ای یار
۵۰۲	برای تو و خویش...

۴۹۵	برای چه گوارا
۳۷۹	برای کشیدن یک پرنده
۴۵۵	برای مثال
۳۴۰	بر یونانیت گریه مکن
۷۸	بزرگتر که شدم
۴۵۳	بزرگ‌راهی به خواب دیدم
۵۱۱	بسیار وقت‌ها...
۴۹	بگذار این وطن دوباره وطن شود
۳۳۸	بنا
۴۵۴	بوسه
۵۴۷	به بخت اگر...
۴۱۱	به تمامی شعله‌ها
۵۱۲	به تو نگاه می‌کنم...
۵۱۴	بی‌اعتمادی...
۱۲۵	بیداری

پ

۳۸۳	پاریس در شب
۱۱۴	پایان
۱۰۹	پرسش و پاسخ
۵۱۹	پرواز اعتماد را...
۵۵۸	پروانه
۵۰۶	پس از سفرهای بسیار...
۱۶۷	پگاه
۱۱۹	پنبه‌چین‌ها
۵۰۷	پنجه درافکنده‌ایم...
۵۱۲	پیش از آن‌که به تنهایی خود پناه برم...
۵۳۶	پیش از آن‌که واپسین نفس را برآرم...
۳۸۲	پیغام

ت

۵۴۸	تپه‌های پوشیده از برف...
۱۱۵	ترانه (توای سیاه زیبا...)
۳۷۸	ترانه (امروز چه روزی است؟...)
۳۷۰	ترانه در خون
۲۴۷	ترانه‌ی آب دریا
۳۹۶	ترانه برای کودکان زمستان
۳۸۶	ترانه‌ی زندانبان
۲۳۲	ترانه‌ی شرقی
۹۴	ترانه‌ی صابخونه
۲۴۱	ترانه‌ی کوچک سه رودبار
۲۰۳	ترانه‌ی گارد سیویل
۲۴۴	ترانه‌ی ماه، ماه، ماه
۲۳۷	ترانه‌ی میدان کوچک
۲۴۹	ترانه‌ی ناسروده
۱۳۹	ترانه‌ی نمک
۵۳۸	تسلیم شدن...
۳۲۳	تعمید دیگر
۵۸	تقدونای برنجی
۳۳۱	تقدیس
۱۶۶	تماس
۱۰۰	تنها
۵۲۷	تنها آن‌که...
۴۳۶	تنها نیستم
۵۵۵	تنهایی
۵۱۵	توان صبر کردن...
۳۲۶	توده
۴۲۹	تو را دوست دارم
۵۴۹	توفان که فرو نشست...

۳۶۴	تهران ۴۷
۳۸۴	تیرباران شده

ج

۲۲۳	جبریل قدیس (سه‌ویل)
۲۸۵	جنون‌زده گان خشم
۱۰۴	جونوب
۵۱۰	جویای راه خویش...

چ

۲۵۲	چشم‌انداز
۴۵۶	چشم‌اندازِ عریان
۵۱۶	چندان که به شکوه درمی‌آییم...
۵۰۵	چند بار...
۵۲۸	چه مدت...

ح

۵۴۶	حقیقت‌گرا نیز...
۵۱۳	حلقه‌های مداوم...
۴۶۳	حلقه‌یی به گرد جهان

خ

۳۶۸	خانواده‌گی
۲۶۶	خوان بره‌وا
۲۶۴	خودکشی
۲۰۶	خون منتشر

د

۴۲۵	داد کامل
-----	----------

۳۸۹	در احتضار
۵۳۱	درخت...
۱۰۶	درخت سبز کوچولو
۴۸۷	درخت مجروح
۱۲۴	درد غریب
۵۳۳	در راه جلیجتا...
۵۳۸	در راه دیروز...
۵۲۱	در سکوت...
۲۶۰	در مدرسه
۴۸۷	در مرزهای هوا...
۵۵۱	در می‌رسد آن روز...
۵۱۱	در وجود هرکس...
۳۸۵	دسته گل
۴۱۴	دشمن
۵۹۱	دلتنگی‌های آدمی را...
۸۹	دموکراسی
۸۶	دنیای رؤیای من
۱۲۲	دورگه
۴۰۵	دوست نمی‌دارم به خواب اندر شوم...
۳۳۴	دوشیزه گانِ نگرگ
۵۶۰	دیدار
۵۵۹	دیدار نهانی
۴۱۹	دیرگاه در شب
	ر
۴۱۸	راز
۴۷۱	راستی را...
۱۳۴	راه دور
۴۸۶	رُزهای دمشق...

۵۵۶	رقت
۷۵	رؤیاها
۵۲۹	روزت را دریاب...
۳۳۰	روز سبز
۵۵۸	روز موعود
۵۴۳	ره‌آوردهای...
۳۸۸	ریگ‌های روان

ز

۵۰۸	زخم‌زننده...
۵۶۳	زندانی
۳۰۶	زنه‌گی
۵۳۲	زنه‌گی به امواج دریا مانده است...
۵۶۱	زن یادگار
۵۲۰	زیر پای‌ام

س

۵۳۰	ساده است...
۲۷۰	سبدها
۳۲۸	سپیده‌دمان (تابناک و گشاده دست...)
۵۰۸	سپیده‌دمان...
۱۲۰	ستاره‌گان
۴۸۸	ستاره با خورش...
۵۶۴	ستاره‌ی شب
۹۸	سرانجام
۱۰۸	سرود زمین
۵۵۹	سکوت
۴۳۱	سمندر
۴۴۸	سنگ‌نشته‌های گور

۵۵۵	سودای عشق
۵۶۵	سوسک طلایی
۷۳	سیاه از رودخانه‌ها سخن می‌گوید
۲۹۷	سیگار نیفروخته

ش

۵۶۲	شب
۱۷۰	شبِ آب
۵۵۶	شب تنهایی
۲۷۷	شب شرجی
۵۱۷	شب‌نم و برگ‌ها...
۱۱۶	شعر
۵۵۷	شکوفه‌ها
۱۳۱	شکوه جزیره‌ی من
۴۹۲	شگفتا...
۵۴۰	شگفت‌انگیزیِ زنده‌گی...

ص

۳۹۱	صبحانه
۴۰۰	صداهای شب

ط

۸۸	طبل
۳۹۸	طراده‌داران
۶۴	طلوع آفتاب در آلاباما

ع

۵۵۰	عشق...
۵۴	عمله‌های جاده‌ی فلوریدا
۶۶	عیسای مسیح

غ

۲۱۵	غایب از نظر
۲۶۸	غروب
۳۵۲	غروب در «دوری شیخ»
۲۵۰	غزل بازار صبحگاهی
۳۴۵	غزل غزل‌ها
۵۶۷	غزل غزل‌های سلیمان
۴۳۷	غم، سلام
۶۸	غیر قابل چاپ

ف

۱۶۳	فراسوی عشق
۵۴۵	فسرده...

ق

۴۳۴	قانون زیستن، وظیفه‌ی زیستن
۱۲۷	قصه‌های «عمه سو»
۲۶۷	قصیده‌ی اشک‌ها
۲۶۲	قصیده‌ی کبوتران تاریک
۲۹۹	قطعه‌ی از مرگ شیخ بدرالدین
۷۱	قطعه‌ی آمریکایی - آفریقایی
۴۱۳	قلب خشک

ک

۲۵۹	کارد
۳۲۹	کافی نیست...
۴۶۷	کامکاری‌های سه‌گانه
۵۱۸	کسی می‌گوید آری...
۲۵۴	کمانداران

۱۵۰	کنسرت در باغ
۴۷۹	کودک در پرو
۸۳	کوکلوکس
۱۲۵	کی جز خدا

گی

۵۳۵	گاه آرزو می‌کنم...
۵۴۴	گاه آرزو می‌کنم...
۵۰۳	گاه آنچه ما را ما را به حقیقت...
۵۴۲	گرفتار...
۷۴	گرگ و میش
۳۲۴	گفت‌وگویی با گلی
۳۳۳	گل پنجه‌ی مریم
۴۷۵	گمنامان
۱۱۲	گونه‌گونی‌های رؤیا

ل

۴۰۹	لب‌های فراموشی
۱۷۶	لحظه
۱۸۱	لوح گور (اگر غمی هست...)
۳۳۶	لوح گور (شیردلی سرفراز...)

م

۴۲۷	ما دو...
۲۷۹	ماربورگ
۱۱۰	مثل آوازاها
۴۵۹	مرا آن توانایی هست که شعری بسرایم...
۲۰۹	مرثیه برای «ایگناتسیو سانچز مخیاس»
۷۷	مردم من

۵۶۶	مرغ باران
۴۸۴	مشهود
۱۱۸	مطرب
۵۱۷	من آموخته‌ام...
۸۰	من هم...
۵۴۳	موطن آدمی...
۱۷۴	میان ماندن و رفتن
۵۴۷	می باید...
۵۴۲	می توانم...
۵۰۴	می خواهم آب شوم...
۳۳۹	میعاد
۵۲۷	میلاد یکی کودک...

ن

۴۸۵	نامشهود
۳۰۱	نامه‌ها و اشعار
۵۲۹	نان پختن...
۴۶۴	نظام خلقت
۲۵۶	نغمه
۲۲۷	نغمه‌ی خوابگرد
۵۶۰	نقش ابریشم
۳۳۵	نمازخانه‌ی سپید
۱۴۷	نور، تماس
۱۵۲	نوشتن
۳۹۳	نومیدی روی نیمکتی نشسته
۱۶۸	نه آسمان نه زمین

و

۵۴۴	واپسین شعاع آفتاب...
-----	----------------------

۲۵۸	ورای جهان
۵۵۷	وصل
۸۵	ولگردها
۱۰۰	ویرونه
۴۳۸	و یک لبخند

•

۱۱۷	هارلم
۴۲۳	هدف شعر می‌باید حقیقت کارآیند باشد
۵۰۹	هر مرگ...
۱۱۳	هشدار
۴۴۰	هفت شعر عاشقانه در جنگ
۵۳۴	همچون پرنده...
۴۹۰	همه چیزی آشکاری ست...
۴۲۸	هوای تازه
۹۱	هیچ تفاوتی نمی‌کند

ی

۹۹	یادداشت خودکشی
۳۲۷	یاد مرده‌گان
۵۱۸	یخ آب می‌شود...
۵۲۲	یک‌دیگر را می‌آزاریم...
۸۱	یه سیام من

Ahmad Shamlu

Collected Works

Book Two

**Foreign Poems Translated into Persian
(1944 - 1999)**

Negah Publications

Tehran, 2003

مؤسسه انتشارات نگاه منتشر کرد:

- (۱) همچون کوجه فی بی انتها، شعر جهان، ترجمه احمد شاملو، ۳۵۰۰۰ ریال
- (۲) ققنوس در باران، احمد شاملو، ۸۰ صفحه، ۳۰۰۰ ریال
- (۳) از هوا و آینه ها، احمد شاملو، رقی، ۱۱۰۰۰ ریال
- (۴) آیداد در آینه، احمد شاملو، ۹۵ صفحه، ۶۰۰۰ ریال
- (۵) ابراهیم در آتش، احمد شاملو، ۶۰ صفحه، ۴۵۰۰ ریال
- (۶) شکفتن در مه، مرثیه های خاک، احمد شاملو، ۱۰۴ صفحه، ۳۵۰۰ ریال
- (۷) لحظه ها و همیشه، احمد شاملو، ۶۹ صفحه، رقی، ۵۰۰۰ ریال
- (۸) در آستانه، احمد شاملو، ۸۸ صفحه، ۳۵۰۰ ریال
- (۹) هوای تازه، احمد شاملو، ۳۴۷ صفحه، ۱۸۰۰۰ ریال
- (۱۰) شعر زمان ما (۱)، احمد شاملو، از محمد حقوقی، ۱۵۰۰۰ ریال
- (۱۱) شعر زمان ما (۲)، اخوان ثالث، از محمد حقوقی، ۲۰۰۰۰ ریال
- (۱۲) شعر زمان ما (۳)، سهراب سپهری، از محمد حقوقی، ۱۵۰۰۰ ریال
- (۱۳) شعر زمان ما (۴)، فروغ فرخزاد، از محمد حقوقی، ۱۴۰۰۰ ریال
- (۱۴) شعر زمان ما (۵)، نیما یوشیج، از محمد حقوقی، ۱۸۰۰۰ ریال

- (۱۵) زنان همیشه، شعر، پوران فرخزاد، ۷۵۰ صفحه، ۵۰۰۰۰ ریال
- (۱۶) رؤیای زیستن. شعر، شهرام اناری، ۹۳ صفحه، ۵۰۰۰ ریال
- (۱۷) اندیشه‌های زخمی، حسین صفاری دوست، ۲۰۵ صفحه، رقعی، ۸۰۰ ریال
- (۱۸) ای سرزمین من، سروده‌های خسرو گل‌سرخ، ۱۴۱ صفحه، ۶۵۰۰ ریال
- (۱۹) باد اسم باران نیست، شعر، غلامحسین نصیری پور، ۱۶۰ صفحه، ۹۰۰۰ ریال
- (۲۰) خورشید خمیده، حسین صفاری دوست، ۱۱۸ صفحه، رقعی، ۷۰۰ ریال
- (۲۱) باغ زمستان، شعر، پابلو نرودا، ترجمهٔ اصغر مهدی زادگان، ۲۱۶ صفحه، ۱۲۵۰۰ ریال
- (۲۲) ناآرام در آرامش، شعر، پابلو نرودا، ترجمهٔ اصغر مهدی زادگان، ۸۸ صفحه، ۵۵۰۰ ریال
- (۲۳) داغ تنهایی. رهی معیری، ۲۲۱ صفحه، رقعی، ۷۵۰۰ ریال
- (۲۴) گزیده اشعار نیمایوشیج، سیروس طاهباز، ۱۰۰۰۰ ریال
- (۲۵) کلیات شمس، ۱۴۴۰ صفحه، وزیری، ۶۵۰۰۰ ریال
- (۲۶) کلیات اشعار نیمایوشیج، تدوین سیروس طاهباز، ۸۴ صفحه، ۴۰۰۰۰ ریال
- (۲۷) غزلیات دهلوی، دهلوی، به کوشش بهداروند، ۱۱۲۹ صفحه، ۷۰۰۰۰ ریال
- (۲۸) دیوان حافظ، قزوینی و غنی، ۲۹۷ صفحه، وزیری، نایاب
- (۲۹) دیوان عطار، شیخ فریدالدین عطار، با مقدمهٔ فروزانفر، ۴۰۰۰۰ ریال
- (۳۰) دیوان جامی، عبدالرحمان جامی، ۸۴۱ صفحه، ۶۰۰۰۰ ریال
- (۳۱) دیوان عراقی، شیخ فریدالدین ابراهیم همدانی، ۴۴۸ صفحه، ۲۵۰۰۰ ریال
- (۳۲) دیوان ناصر خسرو، حکیم ناصر بن خسرو، ۵۴۲ صفحه، ۲۸۰۰۰ ریال
- (۳۳) کلیات سعدی، ۱۰۲۳ صفحه، وزیری، ۴۰۰۰۰ ریال
- (۳۴) دیوان فارسی شهریار، ۲ جلد، وزیری، ۷۰۰۰۰ ریال

(۳۵) کلیات نظامی گنجوی، مطابق نسخه وحید دستگردی، ۱۵۸۲ صفحه، وزیری،

۵۵۰۰۰ ریال

(۳۶) دیوان رودکی سمرقندی، براساس نسخه سعید نفیسی، براکینسکی، وزیری،

۱۵۰۰۰ ریال

(۳۷) دیوان وحشی بافقی، به اهتمام پرویز بابائی، ۵۲۲ صفحه، ۳۰۰۰۰ ریال

(۳۸) دیوان هاتف اصفهانی، به تصحیح وحید دستگردی، ۲۴۱ صفحه، ۱۲۰۰۰ ریال

(۳۹) دیوان سنایی، تصحیح فروزانفر، وزیری، ۶۷۷ صفحه، ۵۰۰۰۰ ریال

(۴۰) دیوان مسعود سعد، با مقدمه رشید یاسمی، وزیری، ۶۲۴ صفحه، ۵۰۰۰۰ ریال

(۴۱) دیوان انوری، با مقدمه سعید نفیسی، وزیری، ۴۰۰۰۰ ریال

(۴۲) دیوان فرخی. شعر، فرخی یزدی، به کوشش محمدعلی سپانلو، ۳۴۱ صفحه،

۲۵۰۰۰ ریال

(۴۳) دیوان عارف قزوینی، به کوشش محمدعلی سپانلو، مهدی اخوت

(۴۴) دیوان نشاط اصفهانی، به کوشش دکتر نخعی، ۲۵۰۰۰ ریال

(۴۵) از چهار زندان، ناظم حکمت، ترجمه رضا سیدحسینی - جلال خسروشاهی،

۱۰۰۰۰ ریال

(۴۶) گزیده اشعار لورکا، ترجمه نازنین میرصادقی - زهرا رهبانی، ۷۰۰۰ ریال

(۴۷) غزلیات حافظ، دکتر بهروز ثروتیان، ۱۰۰۵ صفحه، ۵۰۰۰۰ ریال

(۴۸) مجموعه آثار احمد شاملو (۱۳۷۸-۱۳۲۳)، ۱۱۱۹ صفحه، ۶۵۰۰۰ ریال

(۴۹) دیوان عماد خراسانی، جلد ۱ و ۲، ۴۱۹ صفحه، ۳۰۰۰۰ ریال

(۵۰) دیوان نظیری نیشابوری، با تصحیح محمدرضا طاهری، ۶۴۶ صفحه، ۴۰۰۰۰ ریال

(۵۱) دیوان محتشم کاشانی، با تصحیح و مقدمه اکبر بهداروند، ۷۰۶ صفحه، ۴۵۰۰۰ ریال

(۵۲) آهنگ دیگر، منوچهر آتشی، ۱۶۰ صفحه، ۱۰۰۰۰ ریال

- (۵۳) دیدار در فلق، منوچهر آتشی، ۱۵۲ صفحه، ۱۰۰۰۰ ریال
- (۵۴) آواز خاک، منوچهر آتشی، ۱۸۲ صفحه، ۱۰۰۰۰ ریال
- (۵۵) حادثه در بامداد، منوچهر آتشی، ۲۰۰ صفحه، ۱۰۰۰۰ ریال
- (۵۶) اتفاق آخر، ۱۸۰ صفحه، ۱۲۰۰۰ ریال
- (۵۷) دیوان صائب تبریزی (۱ و ۲)، ۱۴۵۷ صفحه، ۵۵۰۰۰ ریال
- (۵۸) دیوان شاه نعمت‌الله ولی، ۷۳۵ صفحه، ۳۰۰۰۰ ریال
- (۵۹) شعر زنان جهان، ترجمه فریده حسن‌زاده، ۴۲۴ صفحه، ۲۵۰۰۰ ریال
- (۶۰) دیوان خاقانی، به تصحیح و مقدمه فروزانفر، ۷۶۲ صفحه، ۵۰۰۰۰ ریال
- (۶۱) صد غزل عاشقانه، پابلو نرودا، ترجمه زهرا رهبانی، ۸۰۰۰ ریال
- (۶۲) دیوان امیر خسرو دهلوی، به تصحیح محمد روشن، ۹۲۸ صفحه، ۶۰۰۰۰ ریال
- (۶۳) دیوان قاضی، به تصحیح امیر صانعی، ۱۰۳۸ صفحه، ۶۵۰۰۰ ریال

احمد شاملو

گزینه‌ئی از شاعران بزرگ جهان

مؤسسه انتشارات نگاه منتشر کرد

از مجموعه اشعار

۱. مجموعه آثار احمد شاملو. دفتر اول
۲. مجموعه آثار احمد شاملو. دفتر دوم
۳. مجموعه اشعار نیما یوشیج
۴. مجموعه اشعار سیمین بهبهانی
۵. مجموعه اشعار نادر نادرپور
۶. مجموعه اشعار منوچهر آتشی
۷. مجموعه اشعار حمید مصدق
۸. مجموعه اشعار شهریار
۹. مجموعه اشعار غلام خراسانی
۱۰. مجموعه اشعار سیدعلی صالحی. دفتر اول
۱۱. مجموعه اشعار سیدعلی صالحی. دفتر دوم
۱۲. مجموعه اشعار نصرت رحمانی
۱۳. مجموعه اشعار زاله اصفهانی
۱۴. مجموعه اشعار جواد مجابی
۱۵. مجموعه اشعار شمس لنگرودی
۱۶. مجموعه اشعار یدالله رویایی
۱۷. مجموعه اشعار حسین منزوی
۱۸. مجموعه اشعار محمدعلی بهمنی
۱۹. مجموعه اشعار م. آزاد
۲۰. مجموعه اشعار اسماعیل شاهروزی
۲۱. مجموعه اشعار خسرو گلبرخی
۲۲. مجموعه اشعار علی بابا چاهی
۲۳. مجموعه اشعار محمد علی سیالو
۲۴. مجموعه اشعار منوچهر لیستانی
- زیر چاپ
۲۵. مجموعه اشعار فریدون توللی



مؤسسه انتشارات نگاه



9 789646 174269

۳۵۰۰۰ تومان